چو شد شکرش هر شیر دیدند ‫ — ‫ به شیر شکرش می پروریدند

چو کار از مهد با مهدان فتاد دور ‫ — ‫ جهان از دو چشمش در جان نهاد نور

چو سالش پنج شد در بر شکفتی ‫ — ‫ تماشا کردی و عشرت گرفتی

چو سال آمد ششش چون سرو میرست ‫ — ‫ رسوم حسن خوبی را ز بر بست

چنین شد گرامی هفت ساله ‫ — ‫ ز رشک قد او بر کند لاله

به هر سالی که او دلبرتر بودش ‫ — ‫ خرد تعلیم دیگر می نمودش

به بزم سال هشتمین آورد نوبت ‫ — ‫ ز بستان دسته گل ورد نشست برد

چنان مشهور شد در خوبرویی ‫ — ‫ که الحق یوسف مصر است گویی

بدو ترتیب کرد آموزگارش ‫ — ‫ که تا ضایع نگردد روزگارش

به رسم کتاب چون بنشست یکچند ‫ — ‫ که شد در هر هنر خسرو هنرمند

چنان قادر سخن شد در معانی ‫ — ‫ که بحری گشت در گوهرفشانی

فصیحی کو سخن چون آب گفتی ‫ — ‫ سخن با لذت با صد طرب گفتی

۱۶۹

چو از باریکی موی می شگفت — بسی باریک سخن چون موی می گفت

نیس ازینها که مکتب رها کرد — حساب جنگ تیر و ازدها کرد

چو بر ده سالگی نهاد بنیاد — بسر سی سالگان نهاد بر باد

بسر پنجه ستد هم پنجه با شیر — ستونی را بقلم کرد با شمشیر

به تیر از موی بکشادی گره را — نه بر حلقه برون دی زره را

در آن آماج گو گردی کمان بار — ز ظل زهره کردی طلبک آغاز

کسی کو ده کمان حالی کشیدی — کمانش را ... کشیدی

زره دشمن بکندی تن جام برود — زهی قصه خدنگش نام برود

بدی کر خود بدی دیو سپیدی — نه نیش هند برش برگ بیدی

چو برق نیزه را بر سنگ راندی — سنانش در سینه خارا نشاندی

چو عمر آمد بجد چارده سال — برآمد مرغ دانش را پر و بال

نظر در سینها نهاد بکرد — حساب نیک و بد ما نهاد بکرد

احکم

کمان تیر

شمشیر

خود

نیزه

## دانش آموختن خسرو از بزرگ امید

بزرگ امید آن مردی بود دانا / بزرگ امید از عقل توانا

زمین چو جو شده در زیر پایش / فلک را جو بجو پیموده رایش

بدست آورده اسرار نهانی / کلید گنجهای آسمانی

ملک کردش بخلوتهای آزاده / زبان چون شمع همدم برگشاده

جواهر جست ازان دریای فرهنگ / بدست آورد دُر و درد از سنگ

دل روشنش بتعلیمش برافروخت / ورقها از حکمتها درآموخت

ز تیر کار زحل تا مرکز خاک / فرو خواند آفرینشهای افلاک

با ندک عمر شد دریا دلی / بهر فن در که گفتی ذو فنونی

دل از غفلت بآگاهی رسیدش / قدم بر پایه‌هایی رسیدش

ز خدمت گشت خوش بر شاه جهانی / نبودی فارغ از خدمت زمانی

چو شد بینا بر آن جاسوس اسرار / نهانیهای این گردنده پرگار

جهاندار از جهانش دوستر داشت
جهان چه بلکه از جانش دوستر داشت

ز بهر جانداریش آن جهانشاه
ز هر دستی درازی کرد کوتاه

منادی ها فرمود اندر آن شهر
که وای آنکس که او بر کس کند قهر

سیاست را بسی کرد استوار
بر آن سوگندها شه خورد بسیار

چو شه در عدل خود بنمود چستی
پدید آمد جهان را تندرستی

چو نوشروان این عدل بنهاد
جهان آسوده گشت از رو بیداد

جوانی داد از کار جهان دست
جهان از دست بیدادگران رست

**برآمدن خسرو به نخچیر**

قضا را از قضا یکروز شادان
بصحرا رفت خسرو بامدادان

تماشا کرد و صید افکند بسیار
دهی خرم ز دور آمد پدیدار

بگرداگرد آن ده سبزه نو
بدان سبزه بساط افکند خسرو

می لعل از بساط سبزه میخورد
چنین تا گشت بنمود الگل زرد

ملک زاده در آمده حجره بهشت / ز نه بهشتی در آنجا مجلس آراست

چو خورشید از حصار لاجورد / علم زد بر سر دیوار زرد

چو سلطان در حریم خود بخفت / علم را سپید ریز و چتر سپید و خفت

عنان تکاور کالی ریز می زد / دو دستی با فلک شمشیر می زد

چو عاجز گشت از وی حلقه خانه / چو سلو فرشیر لعل گند در آب

بابطراب

نشست آنگه به آستانه‌اش / صبوحی کرد با شب زنده دا

٥

صراحی را زمی پر خنده پیدا / همی جان و جهان را زنده پیدا

مغنی در جر... آورده پرده / غزل‌ها در پی آغاز کرده

ز رشک السماع خوشتر از نوش / ز گردون او فتاده زهره مدهوش

ملک با مطربان همدم نشسته / ز تاب آتش تر مست گشته

بدیشته می چون یار دارد / فراموش کرده احداث زمانه

مگر کز نوش بدکامی / درش گرفته رد صبح نامی

سای

مثنوی

وزین غوره که می بر خون فتند … ز غوره کرد عمارت خوشه چند

الهی داد لعل می مفرح تا … هر جرعه از لعل خویش بسپرد

سحرگه که آفتاب عالم افروز … سپر را چون اگر دارین روز

نهاد از حوصله زاغ سیه پر … بر آورد طوطی قصه زر

انگشت سیه از پشت برداشت … ز حرف خالکهای انگشت برداشت

نه حیدری ز نادانان که دانی … جهان فیروزمند برد شبه نهانی

که خسرو دوش بدر سیمی نمود است … زمستان نیمه می بر سید چه سود

ملک گفت نمیدانم گناهش … بگفتند آنچه نمیدانم گناهش

سمندش کشت زار سبزه … علف هستش غوره دهقان آسیه کرد

ز اردوش نه آمد جایگاهش … تا محرم رسید آواز خلکش

ور گران که آدمی نیم قرن زید … بیند دیگی جان ناش را حد او بود

زند هر مرد که قضا دهدش … ولی دستش نگیرد دیر کش خوش باد

مراد … المنتر

مرا لذتی

[illegible]

ملک فرمود تا خنجر کشیدند / تکاور مرکبش را پی بریدند

غلامش را بصاحب غوره دادند / کلاهش را بباب شوره دادند

در آنخانه که بود آنشب رختش / بصاحبخانه بخشیدند رختش

پس آنگه ناخن چنگی شکستند / ز روی چنگش ابریشم گسستند

کجا آن عدل و آن انصاف سازی / که با فرزند ازینسان رفت بازی

سیاست بین که میکردند ازین پیش / نه با بیگانه با دردانه خویش

کنون گر خون صد مسکین بریزد / ز بیدینی قراضه بر نخیزد

جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم / که بادا زین مسلمانی ترا شرم

مسلمانیم ما او گبر نام است / گر آن گبری مسلمانی کدام است

نظامی بر سر افسانه شو باز / که مرغ پند را تلخ آمد آواز

## شفیع انگیختن خسرو / پیران و بزرگان را در پیش هرمز

چو خسرو دید کان خواری برو رفت / بکار خویش لحظه فرو رفت

کلاه

۲۶

درستی شد که هرچه او کرد بد کرد	بدریا داشت آتش هرچه خود کرد

پسر بر زد ز روی خویش دست	وزان غم ساعتی از پای ننشست

شفیع انگیخت پیران کهن را	که بر دشنه نبندد آن سرو تن را

مگر شاه از عقوبت در گذرد	گناه رفته را از روی نگیرد

کفن پوشید و تیغ تیز برداشت	جهان فریاد در تأخیر برداشت

بسوز پیش شه رفتند پیران	بپیش اندرش افتاده چون اسیران

چو پیش تخت شد نالید غمناک	برسم مجرمان غلطید بر خاک

که شاها هستش از بیم رنج منتهایی	بزرگی کن بخردان ترحمایی

بخون یوسف مبین کآلوده گرگ	که بس خورد است اگر جرمش بزرگست

هنوزش بوی شیر آید ز دندان	مشو بر خون او چون شیر خندان

عنایت کن که این آشفته فرزند	ندارد طاقت خشم خداوند

اگر جرمست اینک تیغ و گردن	ز تو کشتن ز من تسلیم کردن

کم برک

که برگ هر غمی دارم درین راه — ندارم برگ با خود توشهٔ راه

بگفت این و دگر ره بر سر خاک — بگریه ریخت زان گوهر پاک

چو دیدند آن گروه این بردباری — همه بگریستند الحق بزاری

وزان گریه که زار از هر یکی افتاد — بگریه های هوی هر یکی افتاد

که طفل خورد با این نازنینی — کند در کار ایشان خورده بینی

بفرزندی که دولت بر نخواهد — جز اقبال پدر با خود نخواهد

چه سازد با تو فرزند بد اندیش — همان بیند ز فرزندان پس خویش

نه نیک و بد تو در بند فرزند — نهایت چون کند فرزند فرزند

چو مرد دیدگان فرزند مقبل — مداوای روان و میوهٔ دل

بدل گفت این پسر فرخنده فال است — بدانست آنکه از فر جلال است

ببخشیدش گناه و کردش آزاد — فراغش فرود و دل خوش داد

سرش بوسید و سعیش کردش — ولیعهد پادشاه خویش کردش

(۲۳) خود بینی

از آن حضرت چو خسرو تیره رو شد | جهان در گشت یاد آوازه او
رخش سیمای عشق از درد در رنگ | جهان بد زردش گور تنگ

**در بیان آمدن نوشیروان | در خواب خسرو و از نبیره خسرو**

چو آمد زلف شب در عطرسایی | ثریا کرد گردون را تماشایی
برون آمد ز پرده سحرسازی | نخستین لعبت اندازی شب بازی
بطاعتگاه شد خسرو کمر بست | نیایش کرد بر دادار هست
سحرگه در گلوش خواب نوشین | که بر ناخورده بود از خواب دوشین
نیای خویش را دید او بخواب | که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت | بشارت میدهم بر چار چیزت
یکی چون تلخی آن غوره خورد | چو غوره زان ترش بر روی نکرد
بشیرینی رسی بر نیکوان طاق | که چون او دلبری نبود در آفاق
دلارامی ترا در بر نشیند | کزو شیرین‌تری دوران نبیند

دوم آن کی

دوم چون مرکبت را لب بر بند  
وزان بر خاطرت گردی نه بندند

بشبرنگ رهی شبدیز باشش  
که صرصر در نیابد گرد کاشش

سوم چون شه بتعال داد تخت  
وزان بلخی نشد سور بند تخت

بدست آر جهانش با تحیتی  
که باشد چون زرین درختی

چهارم چون صبوری کردی آغاز  
در آن پرده که مطربت سازد

نوا سازی دهندت بار بادام  
که بر یادش گوارد زهره جام

سجائی سنگ خواهی با نقش زر  
سجائی چار مهره چار گوهر

ملک زاده چو کس از خواب بیدار  
بیستیش گرد بیدار دگر بار

رباب از ورد جاموس میداشت  
نمودار بهار اکنون میداشت

همه شب با خردمندان نشستی  
حکایت با رهی ... گفتی

دلش میداد گویا این کوامی  
که خواهد بود جای آشنائی

شب در ور آمد بین آدمی  
که تا خود زین ریاضت کی رسد سود

(۲۶)

ز هم پیمان بر عرضه آن | زربار آن بوده

بدیم حاصل بود این نامه شاه ور | جهان گشته ز تعریفات پر نور
همایست جهان را مژده داده | در شادی در اقلیم گشاده
قلم زن چابک صورتگری هست | که از کلک آتشش نقش صورت
خیال در لطف گوئیش آید سیمی | که هر آن از لطافت عکس سیمی
درآید هیچ سخت آهن در دلخوش | رخ از آهن شاد شده همه انگیش
زمین بوسید پیش تخت پرویز | فرو گفت این سخن مانی دلاویز
که گر فرمان دهد شاه جهانم | بگویم پیش صدر خسرو که دانم
اشارت کرد خسرو کای نکومرد | بگو گرمی و بیگانه از سرد
زبان بگشاد استاد سخندان | که دایم باد خسرو شاد و خندان
که تا گیتی است گیتی بنده بادت | زمانی سال و مه فرخنده بادت
عمی یاد آر که او شادت بخواهد | خرانست آنکه او با دست بخواهد

حکایت باحملا

زنها برد
زمعنی
ز خیالش

دلکش

فرو خواند

جمالت با خدای همنفس باد     همیشه بر مرادت دسترس باد

پی گشتم درین خرگاه بی طاق     شگفتیها بسی دیدم در آفاق

زران سوی کهستان بهر جلد     که در تابه باشد قصه در بند     مرزبا چند

زمین فرمانده از نسل شاهان     شده خوش با همس نیت دیان

همه اقلیم ایران تا بارس     همه گشته در فرمان آن رس

ندارد هیچ عرزی بی خراجی     همه دارد دگر تخته و تاجی     ۲۹

هر از شش قلعه بر کوه بلند است     حریمش را خدا داند که چند است

ز جنس چارپا چندانکه خواهی     با فروی فزون از مرغ و ماهی

ندارد دستی دارد کام زالی     بت دیه یکدارد زیر کانی

ز مردان شیر دارد دستبرد کی     همین با نوش خواهد از بزرگی

همیرا نام دارد آن جهانگیر     همیرا را همین با تو نظیر

نشسته شیرا در هر هوای     بر قصر مها کرده جای

به هنگام جولان آید به کار | کند بر گردن نخجیر پرواز

تا بتان رود بر کوه البرز | خرامد کبک لیکن چون تکرین

سخن کوتاه آن تیز پایش | که تا سر بر نتابد پایش

ز بس تازان چو شیر ارژنگ | که بر دوع راهوی گرم

چهار پیش چون دست آن دهان را | هر قصه تا هوا پیش آید

نفس یک تاب دمی | جهان کوه و دشت

درون اندوه سرای هیچ دریچ | نیارد در زاد دارد دریچ

پری وحشی پری نگذرد های | هر بر شکوه تا جنب گاهی

شب افروزی چو ماه | خسته همی

دو شکر چون عقیق آب داده | دو گیسو چون کمند تابداده

شده از رسم مشک سرشتش | دماغ سرکشی از خیر سرش

خم گیسوش تاب از دل کشیده | به گیسو سبزه بر گل دمیده

فسونگر کرده بر خود چشم خود را | زبان بسته به افسون چشم بد را

به سحر کاکلش دلها کمند تیز | لبش را صد نمک هر صد شکر ریز — هر نمکش شکرزار

کشیده قامتی چون نخل سیمین | دو زنگی بر سر نخلش رطب چین

قدی چون سرو بستان برکشیده | ز خم آسوده و آفت ندیده — ز غم

گل از شرم رخ او سرخ گشته | تن از کافور و ز عنبر سرشته — زر زر

نبات از رشک آن شکر گدازان | طبرزد در میان آب حیران — ۲۰

خرد سرگشته بر زلفی چو مارش | دل و جان فتنه بر چشم خمارش

ز بس کاورد یاد آن نوش لب را | دهن پر آب شکر شد رطب را

بمروارید دندانهای چون نور | صدف را آب دندان دلو گیر از دور

نمک دارد لبش در خنده چون نوش | نمک شیرین تر از لبهای او

تو گویی هستش نعمت ز ازخم | که گرد آن شمع سینه را بیدرخم

زمانش صد قصب بر رخنه مالی — جو ماتش رخنه بر رخ ها بمالی

بتیمعش هر بسی بیره ور هر سینه — زمانش سوی کس بر داهه

صبا از زلف و وردنش جانه تو — کهی ف قیم کهی قیدار نشیت

موکل کرده بر هر غمزه غنجی — زرنخ جون سیب و عیب خوان برنجی

دلستان جون دو همش یار تو خیز — بر آن بستان کل بستان درم ریز

رخش تقویم الحکم یار ده راه — ف بده در نشست بر خورشید و بر ماه

زلعلش بوسه را یا سنج نخیزد — که لعل از سنگ شد در بر نخیزد

نهاده کردن آهو کرد کس زا — یا حسیم شش نشسته داد منشین را

هزار آغوش را پر کرده از جار — یک آغوش نکش یا چیده اشهار

نجشم آهوان از شعبه توش — دهد شیر اکتا برا خوارت خرگوش

بعید از رهی ابرو بی هلالی — بندیدش کس که جان سپرد حالی

بغیرت مانده مجنون در حیاتش — لقایم ربیستان یا حیاتش

کرا اندازه ز چشم خویش گیرد — بر آهوی صد آهو پیش گیرد
نفرمایی که خواهد خلق را کشت — بدستش زه قلم یعنی ده انگشت
سر و رفقش ز ناز و دلبری پر — لب و دندانش از یاقوت و در
ز گوشش و گردنش لولو گردن — که ز جنس بر جیبش لولو فرودن
همه از خویشتن خود در احوال خواهد — شب از حالش بتاب قال خوابیده
شبی صادقش فرون بیند بخوابش — نه بیند کس شبی چون آفتابش
هر مینی او هزار از شوب دیده — لبی او صد هزار ان توبه چون قند
هنر قلبه شده مرجان باکش — نوشته عبده عنبر نجاتش
ز حسن شیرین در نقش نوی شیرین — لبش شیرین دهانش شیرین
شکر لعلش زلال را گوش خوار — ولیعهد مهین ما نوش خواهد
هر بر رویان ایران کشور امیرند — همه در حکمش فرمان پذیرند
ز مهر زادگان ماه پیکر — بود در حکمش هفتاد دختر

ادیبی

بجولی هرکه آرام جانی | هر یکی دلارامی جهانی
همه آراسته با رود و جام اند | جو مه منزل به منزل میخرامند
کهی بر جرمن کل باده نوشند | کهی در جرمن به سنک کوشند
بدست آورده باغی در بستان | یکی بستان همه یار از بستان
بقامت هرکه اراده سرو | خرامان جون تذرو یا تذرو
دهان تنک شان شیرین جو شکر | بخوشبوئی جو سیم زر عنبر
ز برقع ماه شان بر رو نهند | که تا روزحم چشم الکی کنند
بجولی در جهان یاری ندارند | بکینه جز طرب کاری ندارند
بعشوه جان عاشق زر سوزند | بناوک چشم کو کلیت بدوزند
ز غمزه تیر و ز ابرو کمان ساز | همه باریک بین و در انداز
جو باشد وقت زور آن زورمندان | کمند افکنند بر شیر جنگ از پیل دندان
اگر حور بهشتی مشهور | بهشت الطرف آن لعبتان حور

## در بیان ستیز بخت راز دلوم [illegible]

| | |
|---|---|
| مهین بانو که این اقلیم دارد | بسی زینگونه زر و سیم دارد |
| در آخر بسته دارد ده نوزدهی | گرو در تک نبندد باد گردی |
| سبق برده ز وهم فیلسوفان | چو مرغابی پرد بر آب طوفان |
| بیک حمله که بر خورشید راند | فلک را در عقب میدان بماند |
| بگاه کوه کندن آهنین سم | که دریا بر بریدن خیزران دم |
| زمانه گردش و اندیشه رفتار | چو شب کاراگه و چون صبح بیدار |
| نهاده نام آن شبرنگ شبدیز | بر و عاشق تر از مرغ شب آویز |
| یکی زنجیر زر پیوسته دارد | بدان زنجیر پایش بسته دارد |
| به شیرین بر ز شیرین حلق دیدم | نه چون شبدیز بر شیرین سپندم |
| چو گفت این سخن بیشش بسیار | فراغت جمله گشت و قصه بیدار |
| چنان آشفته شد خسرو ازان گفت | که از سودا نبود و نمی خفت |

[illegible]

همه روز انجمن بار جستی / جز این انجم ار دانش بر نشستی

درین اندیشه روزی چند می بود / بجست آن نامه خورسندی می بود

چو کار از دست رنجی بر آورد / صبوری را بر پا در آورد

بخلوت داستان خوانده را خواند / بسی زین داستانها با او سخن راند

بدو گفت ای نگار اندر وفادار / نگار آریم کنون کز دست شد کار

چو بنیاد این بدین خوبی نهادی / تمامش کن که جز در او نهادی

مکن گر چه هست مختصر کن / چو گفتی سوی خورشان گذر کن

نه زان باید شدن چون تیر پران / بدست آور دل آن [illegible]

نظر کردن که در دل داد دارد / بسر هو بد مردم زاد دارد

اگر چون مردم نقشی می پذیرد / بر وزن مهر بین تا نقش گیرد

گر این در دل بود منشین دیگر گرد / خبر ده تا بگویم این سپرد

ابی

زمین بوسید و بنهند ان | که دریم با خسرو و خندان
بخشم تنگ مباد نیکوخواه | مبادا خشم بد را سوی او راه
چو بر شه آفرین کرد آن هنرمند | خوانش داد کای کیی خداوند
چو نقش قلم را و زرشم رنگ | کشد مانی قلم در نقش ارژنگ
بجیبندش بحیل کور راهی کنم سر | به تیر و مرغ کور راهی کشم پر
بچاره کردن کار آنچنانم | که هر بیچاره را چاره ورزم
مدار از هیچ نوعی گرد بر دل | که باشد گرد بر دل درد بر دل ۳۲
تو خوشدل باش خرسند و میندیش | که من آهنگ رفتم راه در پیش
نگیرم در نشستن لحظه آرام | زگوران تنگ رمرغان کنم وام
برشم دارم
بخشم تا نجیبانم هنرت را | نیایم تا نیارم دلبرت را
چو آتش گر زنی سنگ زد اوان | چو گوهر گر سود در سنگ پنهان
بیرون تش آورم نه بروی زنگ | چو آن آهن چو باد گوهر از سنگ
لعل

گهی با گل گهی با خار سازم / به هیچم کار نیست با کار سازم

اگر دولت بود آرام بدیش / چو دولت مینکیم خیر و بریش

اگر دانم که عاجز گشتم از کار / شهنشه را کنم یاری خبردار

سخن چون گفته شد گوینده برخاست / بسیج راه کرد از هر دری راست

ز فتح الباب بیرون رفت چون باد / بهر منزل که می‌شد بود دلشاد

نمی خفت و نمی آسود در راه / ز رخ رو سوی شیرین شد به یک ماه

بریده ره بیابان در بیابان / بکوهستان ازین شد شتابان

که آن خوبان چو آهو آمدندی / بهستان بدان کوه آمدندی

خوش در آمد آنجا سبزه بود / ریاحین رستنی شیر و بود

گرفته سنگها لاله خوردی / ز کوهها گل هر جی ور زدی

کشیده بر هم بر کوهساری / زمرد گون لباس مرغزاری

سوادی دید چون فردوس خندان / ز هر سو چشمه‌ها چون آب حیوان

باغ بهشت

درخت ارغوان و سرو و شمشاد | درو گل خنده بود و سرو آزاد
ز خرم کوه تا میدان بغراد | کشیده جمله گل طغرا به طغرا
در آن صحرا که گورکن عراقست | کمربند ستون انحرافست
زخارا بود دیری سار کرده | از آن کشتن دُرد بد نا لحو زده
فرود آمد در آن دیر کهن سال | بدان آیین که باشد رسم ابدال

[illegible]

۲۲

سخن های فرهنگ ایچنین گفت | بوقت آنکه درهای دری سفت
که زیر دهن آن کوه غارست | درو سنگ سیه گوئی چو مارست
ز دشت زنگله در پیر فرالی | بتن آید لکی ورما دبالی
رصد در سنگ آید بر در غار | خرد درد و چو در سوراخ خود تار
بدان سنگ سیه عیبت نماید | بشهوت خویشتن بر سنگ ساید
بفرمان خدا زو کشتن کرد | ملکهای هست لیکن دید برد

هر آن گره که از رشته بود بار — زگوران تنگ بر دور باد و فتار

چنین گوید همی آن مرد فرهنگ — که شد برآمد آتش از نجم آن سنگ

کنون زان دیر سنگ گر بجوی — نیابی گرد با دیش برده کوی

وزان کوهی که خواهد الحراقش — سری بینی فتاده زیر ساقش

بجا مانده داری آن کوه گرنگ — سیه جامه نشسته بکه هان سنگ

بجسمی کاده سر ننگ لاختش — شکوه وار کرده ساحتش

فلک گوی شد از فریاد زد مست — بسنگ آن او در سینه تنگست

خدایا گر چه عمر ماست بسیار — فنا هست از پس این عمر نمودار

چو اندر شمار صد سال کم و بیش — رسد کوهی چنان را انجمش پیش

تو در بعث کلوخی آب خورده — چرا این گنه صد سال کرده

خدایا چون درآید پای در سنگ — فند گستنی در آن گرد در سنگ

نظامی را ببخش از سر لطف — بخیشی و بس رساله

نطا وزن عطا

نظامی زین نمط در داستان هیچ		که از نو نشنود در داستان هیچ

[illegible]

چو مشکین حجلهٔ شب را نه کردند		چراغ روز را پر در رنه کردند

هر که برد ابنوسی		نهان شد کهین شمع روشنی

بر آمد مشتری منشور در دست		که شاه از بندهٔ شاهزاده...

در آن دیر کهن فرزانه شاهور		فرومانده گرهٔ بود در تحور

درستی خواست از پیران آن دیر		که بود دیده آگه از چرخ کهن سیر

که فرداحایه آن کوهان کدام است		کدامین آب و سبزه شادمان است

خبر دادندش آن فرزانه پیران		ز نزد مکاه آن اقلیم گیران

که در پایان این کوه گران سنگ		چمن گاه هست گردش یک فرسنگ

سحر که آن شاهی سرور آن سرشت		بدان مشکین چمن خواهند بهشت

خوش نشین

چو شد دوران سنجابی دشمن روز        سمور شب نهفت از قاقم روز

سر از البرز بر زد جرم خورشید        جهان را تازه کرد آیین جمشید

نگه تیز زان بت عشرت انگیز        میان بربست در سحر خیز

بدان سبزه چو شبنم گرد بیتی        که با آن سرخ گلها داشت خوشی

نخستین گاه عید گرفت در دشت        لعبت صورت خسرو درو بست

بدان صورت چو جنبش کرد لختی        بجنبانید بر شاخ درختی

درانجا چون پری بنشست با یدرار        رسیدند آن پریرو دیار پریا

به سبزه بر آن سبزه نشستند        گهی بنشستند گه گل دسته بستند

که از گلها گلدسته انگیختندی        که از خنده ظرز در ریختندی

عروسان زباتو بریده        نگار من ز جهان خود را خریده

بنفشه هر یکی چون تازه دستست        همی انگیخت کس چون لاله در وست

همی آوردند در دل می نشاندند        گل آوردند بر گل می فشاندند

نهاده باده بر کف ماه و انجم	جهان خالی ز دیو و دیو مردم

همه تن شهوت آن ناکرده کارا	چنان کآیین بود دوشیزه کارا

چو خالی بود جای از چشم اغیار	ز مستی رقصشان آورد در کار

گه آن مهداد بر گلها درودی	گه این مرغک با بلبل سرودی

ندانستند جز شادی شماری	نه جز خرم دلی در دهر کاری

وز آن شیرین لبان با ناز شیرین	چو ماهی بود گرد ماه پروین ۳۶

بیاد مهر ماهان عشق می کرد	گهی مهداد باده گاه می خورد

چو خود بنشست که دارم صورت ماه	بدان صورت فتادش چشم ناگاه

در آن صورت ز دیدار خود سالی	چو خود را یافت بیخود شد زمانی

بجویان گفت کان صورت [illegible]	که کرد است این رقم مهمان [illegible]

بیاورد صورتش دلبند	در آن صورت شد ساعتی چند

نه دل مهداد ش از دل برگرفتش	نمی آیینش اندر بر گرفتش

بهر دیداری از وی مست میشد / بهر جامی که خورد از دست میشد

چو دیدند از هوس می‌سوزدش دست / چو می کردند پنهان باز می جست

نگهبانان بترسیدند ازین کار / کزین صورت شود شیرین گرفتار

دریدند از هم آن نقش گزین را / که رنگ از روی بردند نقش چین را

چو شیرین نام صورت برد گفتند / که آن تمثال را دیوان نهفتند

پری زاد است ازین صحرا گریزیم / بصحرایی دگر اقلیم و خیزیم

از آن مجمر چو آتش گرم گشتند / سپندی سوختند و در گذشتند

جنیبت را بدیگر دشت راندند / تکاور را بزود آتش فشاندند

[illegible]

چو بر زد بامدادان بور گلرنگ / غبار آتشین از لعل شبرنگ

گشاد از گنج در هر گنج رازی / زدیبا بست هر کوهی طرازی

دگر ره بود شیرین کرده شادروان / نشسته پیش آن بتگران چین

همان تمثال اول ساز کرده — همان کاغذ بر او باز کرده

رسیدند آن بتان با دلنوازی — بر آن سبزه چو گل کردند بازی

زده بر ماه خنده بر رخ راه — برافشاندند آن جعد شب‌گون چو ماه

نشاطی نیم زغیبت می‌نمودند — نبید از رنج اندک اندک می‌فزودند

به سماع مطربان و جام باده — نشسته شمع و ساقی ایستاده

بتان مست و شیرین باده‌نوش — دل از عشق و ز مستی رفته در جوش ۳۷

عرق بر زد ز شادی زان جام جمشید — چو کوکب بود بر رخسار خورشید

چو با رهی شد دران لعبتان بار — زمانه کرد لعبت بازی آغاز

چو در مستی طراوت یافت شیرین — بیاد آورد باز آن صورت چین

دگر باره چو شیرین چشم برکرد — بر آن تمثال روحانی نظر کرد

به زیر پای آن در آمد مرغ جانش — فرو بست از سخن گفتن زبانش

بود دیگر به احوال گلستان / گل نم دیده را آب گلابست

بخوبان ناکس بزرگی حجابست / غلط می کرد خود را کین حجابست

بسر بر داد آن شاهی سروران خود / که آن صورت بدین دورش نظر بود

برفت آنگاه آن صورت نگه کرد / بگل خورشید پنهان خونشوار کرد

ملک زان دلبری بر می گشاید / پری پیکر زن لیسی باز بنماید

وز آنجا رخت بربستند حالی / زگلها سبزه را کردند خالی

بدشت آنگاه آرام کردند / تنوش نوش می در جام کردند

[illegible]

[illegible]

شب شاه ملک کین عشق بی خواب / ستم بر گرد ازین بیداد بی تاب

در آن صحرا فرو خفتند سرمست / ربا حبش ریر بای و باده در دست

چو زور ازرق شب سر برآورد / رمانه تاج زرین بر سر آورد

بر آن فیروزه سحر آگه تا حد اوراق / رها کردند هی سرخ چم خوار [illegible]

وز آنجا تا در دیر پری تور | پریدند آن پریرویان ز راه دور
وزان میدان میناگون چمیدند | فلک را رشته در مینا کشیدند
بساط سبزه چون خال پری‌وند | هوای معتدل چون مهر فرزند
نسیمی خوشتر از باد بهشتی | زمین را در بدر با گل کشتی
شقایق سنگ را تنها کرده | صبا جعد سمن را شانه کرده
مسلسل گشته با گلهای حمیری | نوای بلبل و آوای قمری
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ | شمایل در شمایل شاخ در شاخ
بهر گوشه دو مرغک گوش در گوش | زده بر گل صلای نوش در نوش
بران گلشن رسیدان آن بتان باز | همان نقش نخستین کرد آغاز
پری پیکر چو دیدان سبزه خوش | بمی شستند با همی برو کش
جدا زمی روی شان همرنگ گلگشت | نشاط و عیش شان ز اندازه بگذشت
بجود مشغول شد هر دسته تا لی | همی گفتند هر یک داستانی

هر کس زن

میان آن نهال تیر من دلکش | چو گل خندان نشسته خرم و خوش

دگر ره دید چشم مهربانش | در آن صورت که بود آرام جانش

شگفتی ماند ز آن نیرنگ سازی | گذشت اندیشه کارش ز بازی

دل سرگشته را دنبال برداشت | بپای خود شد آن تمثال برداشت

چنان شد در سخن ناساز گفتن | کز آن گفتن نشاید باز گفتن

در آن خیمه که دیوان خانه کردند | بر آن آیین که چون دیوانه کردند

بیچاره هر کجا تدبیر سازند | نه مردم دیو را تدبیر سازند

لعاب عنکبوتان مگس گیر | هماهی را اگر چون کرد نخجیر

چو آن گلبرگ ز دیبا بر سر خاک | گل صدبرگ را دیدند غمناک

بدانستند کش کار پری هست | عجب کاریست کار پری هست

ز آن آینه تمثالی گرفتند | بر آن صورت تماشائی گرفتند

بدو گفتند کای ماه جهانتاب | گذاران تیر شب تا چون بر آب

مخور غم سم ابهت خور سیدار    کزین صورت شدی هم رنگ بیمار

که هر بار بی‌کینم و حقایق نیم    مگر احوالی صورت باز دانم    داهم

چو شیرین دید کان بیچاره جوید    بچاره راست کردن راست گوید

بیاری خواهش نمود زاری    که یارا نزار یاران آیاری

ترا از یار نگزیرد بهر کار    خدا ست آنکه بی مثل است و بی یار    بپرهیزد

بسا کارا که از یاری برآید    بیا با یار تا کاری برآید

۳۹ بدان هست بکران لعب آید الارام    ازین صورت شدم بیخواب آرام    برصد

بیا بهر این حدیث از من گسستیم    بدین تمثال نوشین باده نوشیم

پیاپی شد غزلهای عراقی    برآمد بانگ نوشانوش ساقی

بشیرین نبید تلخ در دست    گران تلخی و شیرینی جهان مست    شده

به هر نوبت که می بر لب نهادی    زمین را نقش صورت بوسه دادی

چو مستی عشق را آهنگ تر کرد    صبوری در زمان آهنگ در کرد

یکی باران نهانی سپند در راه | که هر چیزی که بینی بر گذرگاه
نظر کن تا در این صورت چه جوید | وزین صورت به پرسش تا چه گوید
بدان سامان که بوید
پیاپی پرده شد پنهان و پیدا | نمیشد سر آن صورت هویدا
گران اندوه می پیچید چون مار | ... فت نداز چرخها لولوی شهوار
تن شیرین گرفت از رنج سستی | گران صورت نداد کس درستی

[illegible]

برآمد ناگهان مرغ فسونسار | با این پنهان نمود پرواز
چو شیرین دید در سیمای شاور | نشان آشنایی دادش از دور
بگفت ور آن خط آورد بنیاد | رشته رو گرچه بر کاغذ مفتاد
اشارت کرد کان مرغ را بخوانید | وزین مرغ در قفس تا او برانید
مگر داند که این صورت کدامست | چه آیین دارد و جانش کدامست
پرستاران شیرین راه رفتند | بگفتند حال صورت باز گفتند

بدان مهر ول ... | نظر کس با بدان ... | بر گلستان | رنگ

چو بشنید این سخن شاپور هشیار / بدل گفتا که گنجم گشت بیدار

اگر اقبال خسرو یار باشد / چنین بیتحفگی دشوار باشد کار

بپاسخ گفت کایین هم درست است / اگر هست این کس آن گفته نیست

پرستاران بر شیرین دویدند / بگفتند آنچه از کهبد شنیدند

فسونی زیر لب میخواند شاپور / چو بر دریا که از کاریز بود دور

چو پای صید را در دام خود دید / در آن جنبش صلاح آرام خود دید

چو شیرین این سخن زایشان شنید / ز گرمی در جگر خونش بجوشید

روانه شد چو شمعی کوه در حال / در آن کناره بکوه آورد خلخال

چو خون دل گرفتش در جگر جوش / گرفت آن صورت جانرا در آغوش

بر شاپور شد بی صبر و سامان / تمامت چون سهی سرو خرامان

برو بازو چو بلور حصاری / سر گیسو چو شکل نوبهاری

یعنی

ز مهد و حسن آن سرکش نگارش / همه ترکان شده مشتاق نازش

دلش را برده بود آن هندوی چست ترکی رخت هندو بازی جست

کمندی کرده گیسو بر تن خویش فکنده در گلی در گردن خویش

رخی چون لعبتش در دلنوازی بلعبت با رخود می کرد بازی

نقابی از گوش گوهرکش کشاده چو دریا گوش بر گوهر نهاده

لبی و صد نمک حسنی و صد ناز بر رسم لعبدان دلداده آواز

که با من یکزمان خوشیم آشنا باش مکن بیگانگی یکدم مرا باش

جوان هر یک ز آواز شنید دریک او در دل الحق مصلحت دید

ز شیرین کاری آن گس حمایش فرو بسته زبان و دل لقایش

ثناهای ز هر رخ بر زبان راند پری مست او را پری خواند

بپرسیدش که چونی در کجایی که هم در نور یک آشنایی

جوابش داد مرد کاردیده که هستم همچو بد بسیار دیده

جدا از همنشینی و قراری نه بوسیده بر من هیچ رازی

زمین بگذار کز نیمه نهی ... خبر دارم ز هر معنی که خواهی

زخود با خبر با ملک خاور ... جهان را گشته ام کشور بکشور

چو شیرین دید این گستاخ روئی ... بدو گفتا درین صورت چه جوئی

غریب است اینچنین صورت ازین سان ... نباشد صورت انسان بدین سان

بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور ... که یارا در روی حوریست چشم بد دور

حکایتهای این صورت دو بارا ... درین صورت مرا در پرده زارا

یکایک هرچه میدانم سراپای ... بگویم با تو گر خالی بود جای ۱۴۱

بفرمود آن صنم با آن تنی چند ... بنات النعش وار از هم پراکند رع نگارد

چو خالی دید میدان از آن بیخردان ... درافکند از سخن گوی سخنکاری بمیدان

که هست این صورت پاکیزه گوهر ... نشان آفتاب هفت کشور

سکندر سوی دارا سوار پی ... ز دارا و سکندر [illegible] یادگاری

بجو بینش آسمان خورشید خوانده ... زمین را نجمی ارجمند [illegible] مانده

شهنشه خسرو پرویز کامروز — جهاندار به بدولت هست فیروز

به بخشش هست چون دریای پر دل — بپایش بود نوشروان عادل

رخش مانند ماهان پدر دارد — فزون از هر دو عالم قدر دارد

جوان خوش دل و شیرین زبانست — حوالی دارد و شاه جهانست

دل شیرین خیالی پرور پر شد — که از جانش و جهان کوی بدر شد

درین شیوه سخنهای تیز انگیخت — که از جان پرورش با جان در آمیخت

سخن میگفت شیرین هوش داده — بدان گفتار شیرین گوش داده

زهر نکته فرو می شد زمانی — دگر ره باز می جنبش نشانی

سخن را پر پرده رنگ میداد — جگر میخورد و لعل از رنگ میداد

زرو شاور دیگر راز هم گفت — سخن را آشکارا کرد پس گفت

پریرو با جهان سیدار اسرار — سخن در رشته میگوید پری دار

چرا چون گل زنی در پوست خنده — سخن باید چو شکر پوست کنده

چو می

چو میخواهی که بینی روی درمان ‌ ‌ مکن درد از طبیب خویش پنهان

بت زنجیرموی از گفتن او ‌ ‌ برآشفت ای خوشا آشفتن او

ولی چون عشق دامن گیر بودش ‌ ‌ دگر ره از ره لطف آزمودش

حریف خویش دید و خانه خالی ‌ ‌ طبق پوش از طبق برداشت حالی

کای کهبد بحق کرد کارت ‌ ‌ که این کن مرا افزون بهارت

بحکم آنکه بس شوریده کارم ‌ ‌ چو زلف خود دلی آشفته دارم

برین صورت ندان مهر بستم ‌ ‌ که گوئی روز و شب صورت پرستم ۲۴۲

بکار آیی اندرین کارم بتا خیز ‌ ‌ که روزی من بکار آیم ترا نیز

فسونگر در حدیث بیاره جوئی ‌ ‌ فسونی به ندید از راست گوئی

چو یاره دست بوس زرنش افتاد ‌ ‌ چو خلخال زر اندر پایش افتاد

[illegible]

بصد بوسه گفت ای شمع یاران ‌ ‌ سزای تاج و تخت تاجداران

ز شب بدخواه تو تاریک بین تر　　ز ماه نو دولت باریک بین تر

بحق آنکه در زنهار او ییم　　که چون زنهار دادی راست گوییم

من آن صورتگرم کز نقش پرگار　　ز خسرو کردم این صورت نمودار

هر آن صورت که صورتگر نگارد　　نشان دارد ولیکن جان ندارد

مرا صورتگری آموختند بیش　　قبای جان دگر جادو خشند بیش

چو تو بر صورت خسرو ببینی　　مگو تا چون بود گر را به بینی

جوانی بینی از نور آفریده　　جهان نادیده اما نور دیده

شکر چه چابک جستی　　دلیری　　بهر آهو بکینه تند شیری

کجا بی آفت از باد خزانی　　بهار تازه بر شاخ جوانی

هنوزش گل گرو نارسته شمشاد　　هنوزش سرو آزاد از سوسن آزاد

هنوزش طوق غبغب در نبستست　　هنوزش برگ نیلوفر در آبست

بیک بوسه ارم صد در کشاده　　بدو رخ ماه را دو رخ نهاده

بر آدم

غریق غم شدم افتاده در گل | بماندم چون خر بیمار در گل
نشانم ده زروی رهنمایی | رهی کارد مرا زین غم رهایی
که این غم در دلم بس کار کردست | تنم چون رشته بیمار کردست
بدو شاپور دیگر راز ننهفت | سخن چندانکه میدانست میگفت
بدو شاپور گفت ای رنج خورده | دلت آسوده باد و غم چاده
چو افتاد اندرین گرداب کشتی | بساحل بر ازین غرقاب کشتی
صواب آن شد که نگشایی بکس راز | کنی عمدا سوئی نخجیر پرواز
ازینجا چون خرامی سوی خانه | برانگیز از پی رفتن بهانه
چو مردان همنشین بر پشت شبدیز | به نخجیر آیی و از نخجیر بگریز
نخواهد کس ترا دامن کشیدن | نه در شبدیز کس خواهد رسیدن
تو چون سیاره میرو منزل بمنزل | من آیم گر توانم خود به تعجیل
بنام انگشترین از دست خسرو | بمرد بسپرو و گفتا گیرد میرو

اگر در راه بینی شهریارا | لب و نو نمایش ماه نو را

تیغ اطلسه

سمندش را بزین لعل یابی | قدم تا سر لباسش لعل یابی

کله لعل و قبا لعل و کمر لعل | رخش هم لعل بینی لعل در لعل

وگرنه از مداین راه می‌پرس | ره مشکوی شاهنشه می‌پرس

یعنی محل حجابخانه

[illegible] زه یابی تا قصای مداین | روان بینی حرایی در حرایی

[illegible] راهست مشکوی چو فرخار | در آن مشکو کنیزانند بسیار

[illegible] مشکوی مشک آگین فرود آی | کنیزانرا بگین شاه بنماید

[illegible] کن تا رسد شاه جوانبخت | رسانی از زمین بر آسمان تخت

تماشای جمال شاه میکن | مرادت را حساب [illegible] میکن

وگرنه با توام چون سایه با تاج | بدین اندرز [illegible] محتاج

چو از گفتن فراغت یافت شاپور | دمش در سر گرفت حیله در حجور

[illegible] رفت جان و دل بر آمد | سماند آن ماه تنها چو خورشید

دو بیدار شکرفان نزد شیرین　　بنات النعش را کردند پروین

بعزم مه و اختر از ماه تابان　　گران منزل شوند آن شب شتابان

به نعل تازیان کوه پیکر　　کنند آن کوه را چون کان گوهر

روان کردند مهد آن دلنوازان　　چو مه خندان و چون خورشید تابان

سخن گویان سخن گویان همه راه　　بسر بردند ره را تا وطنگاه

همی در یاد بودی آن صنم را　　که تا کی بینم آن شاه عجم را

۴۵

[illegible]

شبی کان شب جهان پر دود کردند　　فلک را دیده سنگ آلود کردند

پرند سبز بر خورشید بستند　　یکی را در میان بید بستند

بیا نو گفت شیرین کای خداوند　　چو من بنده هزارت بیش در بند

که من خواهم شدن فردا به نخجیر　　بدین حاجت که دارم دست من گیر

یکی فرد العزبا ای خداوند　　که تا شبدیز را اکنون بیم از بند

بروز تشبیه و صحرا نوردم — شب آنگه سوی خانه باز گردم

مهین بانو جوابش داد کای ماه — بجای هر یکی صد ملک درخواه

بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز — بگاه پویه بس تندست و بس تیز

مبادا کز سر تندی و تیزی — کند در زیر آب آتش ستیزی

اگر بر روی نشستن ناگزیرست — نه شب زیباتر از بدر منیرست

لگام هیچ آیینه بر سرش کن — بزیر خود ریاضت پرورش کن

رخ شاه گلچهره چون گلبرگ شگفت — زمین بوسید و خدمت کرد و خوش خفت

[illegible]

چو بر زد بامدادان خازن چین — بدرج گوهرین بر قفل زرین

برون آمد ز درج آن نقش چینی — شدند آن کودکان با خود نقش بینی

بتان چین بخدمت سر نهادند — لب آن سرو بر بالا ستادند

چو شیرین دید روی مهربانان — بجز بی گفت با شیرین زبانان

که ای

که بسم الله بصحرا می خرامم — مگر بسمل شود صیدی بدامم

بتان از بهر شقایق باز کردند — دگرگون گفتگویی آغاز کردند

بکردار کله داران چون نوش — قبا بستند بر آن قصب پوش

که رسمی بود آن صحرا خرامان — بصید آیند بر رسم غلامان

همه بر گرد شیرین حلقه بستند — چو خالی بر پشت او بنشستند

۴۶ شدند از روضه آن حوران دلکش — بصحرایی چو مینو خرم و خوش

زمین از سبزه پر مشکینه آهو — هوا از مشک پر خالی ز آهو

دران صحرا رها کردند رهوار — وز آن صحرا بصحراهایی بسیار

سرانجام اسب را پرواز دادند — عنان خود بمرکب باز دادند

بت شکر شکن بر پشت شبدیز — سوار تند بود و مرکب تیز

چو مرکب تیز کرد از پیش یاران — برون افتاد از همتگ سواران

نگاران هر یک از پیش بر کشیدند — ندانستند کو خود بر کشیده است

بسی چون سایه دنبالش دویدند　　ز سایه در گذر گردش ندیدند

بجستش تا شب و بسیار گشتند　　به نومیدی هم آخر باز گشتند

ز شاه خویش هر یک دور مانده　　به تن رنجه به دل رنجور مانده

بدرگاه مهین بانو شبانگاه　　شدند آن اختران بی طلعت ماه

بدیده پیش تختش خاک رفتند　　به تلخی حال شیرین باز گفتند

که سیاره چه شب بازی نمودش　　تک طیاره از ما چون ربودش

ز هر سو جستجو کردیم بسیار　　روان کردیم زر و از دیده خونبار

ازو جز گمره نشان ره ندیدیم　　بدین زاری بدرگاهت رسیدیم

[illegible]　　گوید

مهین بانو چو بشنید این سخن را　　صلا در داد غم های کهن را

فرود آمد ز تخت خویش غمناک　　بسر بر خاک زد وز سر بسر خاک

زمین غم دست ها بر سر نهاده　　ز دیده سیل طوفان برگشاده

ز غم

ز شیرین یاد بی اندازه می کرد / بدو سوگ برادر تازه می کرد

بآب چشم گفت ای نازنین ماه / زمین چشم بدت بربود ناگاه

کجا بودی کدامین حارت افکند / ندانم بر کدامین غارت افکند

چه افتادت که مهر از ما بریدی / کدامین مهربان بر ما گزیدی

چو آهو زین غزالان سیر گشتی / گرفتار کدامین شیر گشتی

چو ماه از اختران خود جدائی / نه خورشیدی چنین تنها چرائی ۴۷

کجا آن سرو کز جانم خبر داشت / که هر شاخش رگی با جان من داشت

رخت تا هفت تا خود بر که تابد / منت گم کرده ام تا خود که یابد

همه شب تا سحر زین نوحه میکرد / غمش بر غم فزود و درد بر درد

چو مهر آمد برون از چاه بیژن / شد از نورش جهان را دیده روشن

همه لشکر بخدمت ایستادند / بنوبت گاه فرمان بوسه دادند

مهین بانو ز رفتن تن نمود / نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود

که در خواب این بلا را بود دیده | که باز بی تو واز دستش پریده
چو حسرت خورد بر پرواز آن باز | همان باز آمده بر دست او باز
بایشان گفت اگر ما باز کردیم | وگر با آسمان همراز کردیم
نشد ممکن که در هیچ آبخور دید | بپایم از تک شبدیز گردی
نشاید شد پی مرغ پریده | نه دنبال شکار دام دیده
کبوتر چون پرید از کف چه نالی | که باز آید اگر باشد حلالی
همی خندان شکیبم در فراقش | که بر تو یابم از لعل براقش
چو زان گم گشته گنج آگاه گردم | دگر ره با طرب همراه گردم
بگنجینه رسانم گنج را باز | بدین شکرانه گردم گنج پرداز
بتان چون پاسخ بانو شنیدند | ره از فرمان بری چیزی ندیدند

ز در ستودن ذکر شیرین شد پدید | جهان راجی نوشت از بر دید

جوان ۱۸۱

چو سیاره شتاب آهنگ می‌بود		ز ره رفتن بروز و شب نیاسود
قطار آراسته بر شکل غلامان		همی شد ده بده سامان بسامان
نبود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه		بکوه و دشت می‌شد راه و بیراه
رونده کوه را چون باد میراند		نهنگ دریا را چون کوه میماند
رخش سیمابی کمر ختنی گرفته		فراخ نارکش ختنی گرفته
شنو شد بر تو این افسانهٔ راز		که در راهش ز پی شد جادوی ساز
فکند آیینه و آن شانه را جست		گران کوه آمد و زان بیشه بر رست
ز پی گو شانه و آیینه فکندند		ریخته شد کوه و بیشه ماند
شده شیرین در آن ره آتش اندوه		غبار آلود چندین بیشه و کوه
نشان نیست و میرفت اندر آن دور		چو ماه چارده شب چارده روز
چنین تا راه یک منزل بماند		خبر پرسان خبر پرسان همی راند
نگار ترکش عنبر دار باد می‌برد		زمین را دور چرخ از یاد می‌برد

[illegible]

سپیده دم چو دم بر زد سپیدی — سیاهی خواند حرف ناامیدی

هزاران نرگس از چرخ جهانگرد — فرو شد تا برآمد یک گل زرد

شتابان کرد شیرین بارگی را — بتلخی داد دل بیچارگی را

پدید آمد چو مینو مرغزاری — در او چون انگبین آن چشمه ساری

ز شرم آب آن رخشنده جائی — شده در ظلمت آب زندگانی

ز رنج راه بُد اندام خسته — غبار از پای تا سر بر نشسته

بگرد چشمه جولان زد زمانی — ده اندر ده ندید از کس نشانی

فرود آمد بیک سو بارگی بست — در اندیشه بر نظاره بنشست

چو قصد چشمه کرد آن چشمهٔ نور — فلک را آب در چشم آمد از دور

سهیل از شعر شکرگون برآورد — نفیر از شعری گردون برآورد

پرندی آسمان گون بر میان زد — شد اندر آب و آتش در جهان زد

فلک را گرد

فلک را گرد گنجی بوقلمون پروین | موصل کرد نیلوفر نسرین

حصارش نیل شد یعنی شبانگاه | ز چرخ نیلگون سر بر زد آنگاه

تن صافش می غلطید در آب | چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب

عجب باشد که گل را چشمه شوید | غلط گفتم که گل بر چشمه روید

زهی چشمه که رونق برد آتش | لرزان چشمه که خواهند اقتباسش

حواصل پیکر آن سیمین بر و دوش | چو داب را کرده زره پوش

(۱۹

در آب از گیسوان انداخته شست | نه ماهی بلکه ماه آورده در دست

ماهی ماهی بلکه ماه را

زرنگ آتشش کافور کرده | زکافورش جهان کافور خورده

غلط اهم

کز آن چشمه بود آتش دیدن | که مهمانش در خواهد رسیدن

در آن چشمه سار آن شکرناب | ز بهر میهمان می ساخت جلاب

[illegible] | [illegible]

سخن گوینده پیر پارسی دان | چنین گفت از ملوک پارسی خوان

که چون خسرو بپارس کس فرستاد     بدست آوردن آن سرو آزاد

شب و روز انتظار یار میداشت     امید وصل آن دلدار میداشت

بشام و صبحدم در خدمت شاه     کمر بست (می) چون خورشید و چون ماه

چون تخت آرایی شد طرف کلاهش     ز شادی تاج سر میخواند شاهش

گرامی بود در چشم جهاندار     چنین تا چشم زخم افتاد در کار

که از فولاد کاری خصم خونریز     درم را سکه زد بر نام پرویز

بهر شهری فرستاد آن درم را     بشوراند زان شاه عجم را

ز بیم سکه و نیروی شمشیر     هراسان شد که [illegible] ار جوان [illegible]

چنان دانست آن منصوبه شاه     که خسرو باخت آن شطرنج [illegible]

بدان دل شد که لعبی چند بازد     بگیرد شاه نو را بند سازد

حسابی بر گرفت از راه تدبیر     بنو دانکه ز بازیهای تقدیر

که نتوان راه خسرو را گرفتن     نه غور عقده هر [illegible] گرفتن

[illegible]

هر آنکو راستی در دل پذیرد     جهان گیرد جهان او را نگیرد
بزرگ امید زن همه خیر یافت     شه نو را به خلوت خواند و دریافت
حکایت کرد کاختر در وبالست     فلک را با تو قصد گوشمالست
بباید رفت روزی چند ازین پیش     شتاب آوردن و بردن سر خویش
مگر کین آتش بی دود گردد     وبال اخترت مسعود گردد
چو خسرو دید کاشوب زمانه     همی کوشش را همی سازد بهانه
بمشکو رفت پیش مشک‌مویان     وصیت کرد با آن ماهرویان
که من خواهم به میدان به نخچیر     دو هفته بیش و کم زین کاخ دلگیر
شما خندان و خرم دل نشینید     طرب سازید و روی غم نبینید
گر آید بار سیمانی درین باغ     چو طاوسی نشسته زیر زاغ
فرود آرید کان مهمان عزیز است     شما ماهید و خورشید آن کنیز است
دُرا پاینده و تیمار دارید     همش از جمله خاصان شمارید

اگر ماند درین مشکوی خرم ٭ مگو بیدش سخن از بیش و از کم

نمایندش که تا بی غم نشیند ٭ طرب می سازد و شادی گزیند

اگر تنگ آید از مشکوی خضرا ٭ چو خضرا مکان دارد بسوی صحرا

در آن صحرا که او خواهد بسازد ٭ بهشتی روی را قصری بسازد

چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد ٭ سلیمان وار با جمعی پریزاد

زمین کش کوه تن را گرم کرده ٭ بگوئی از زمین را نرم کرده

ز بیم شاه می شد دل پر از درد ٭ دو منزل را یک منزل همی کرد

قضا را بارگی در راه شد سست ٭ بدان چشمه که آن [illegible]

غلامان را بفرمود ایستادن ٭ ستوران را علف فرمود دادن

تن تنها ز نزدیک غلامان ٭ بسوی آن مرغزار آمد شتابان

نگه افکند بر آن فیروزه گلشن ٭ میان گلشن آبی دید روشن

چو طاوسی عقابی بار بسته ٭ تذروی بر لب کوثر نشسته

کنار

یکی را زیر لب آهسته می گفت　　از آن آهستگی آهسته می گفت
گر این بیت جا من بودی چه بودی　　در این بیت آن من بودی چه بودی
بود آگه که این شبرنگ و آگاه　　ببرج او فرود آید ناگاه
به معشوق آمدست در بر　　... در دیده باشد خواب در سر
به دولت که آید بر گذرگاه　　چو مرد آگه نباشد گم کند راه
چو لیلی دید زان دیدن خطر دید　　که مجنون آشفته شد چون بیشتر دید
ز هر سو کرد بر عادت نگاهی　　نظرها که در افتادش بماهی
عروسی دید چون ماه مهیا　　که باشد جای آن مه بر ثریا
نه ماه آیینه سیماب داده　　چو ماه نخشب از سیماب زاده
چو وصل چون بود در آب گلرنگ　　همان رونق در وار آب و در رنگ
همه چشمه ز چشم آن گل اندام　　گل بادام در گل مغز بادام
چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج　　به بازی زلف او چون مار بر گنج

در آب نیلگون چون گل نشسته
پرند نیلگون تا ناف بسته

ز هر سو شاخ گیسو شانه می‌کرد
بنفشه بر سر گل دانه می‌کرد

چو بر فرق آب می‌انداخت از دست
فلک بر ماه مروارید می‌بست

تنش چون کوه برفین تاب می‌داد
ز حسرت شاه را برفاب می‌داد

اگر زلفش غلط می‌کرد کاری
که بود آن خفته در هر موی ماری

نهان با شاه می‌گفت آن بناگوش
که مولائیم توام چون حلقه در گوش

فسونگر مار را بگرفته در مشت
کلان سردی که مار افعی را کشت

کلید از دست بستان‌بان فتاده
ز بستان نار بستان در گشاده

دلی کان نار شیرین کار دیده
ز حسرت گشته [illegible]

بآن چشمه که جائی ماه گشته
هوس بین کافتاب از راه گشته

شه از دیدار آن بت‌روی دلکش
شده خورشید یعنی دل پر آتش

فشاند از دیده باران سحابی
که طالع شد قمر در برج آبی

سمن بر عاشق

سمنبر غافل از نظارهٔ شاه | که سنبل بسته بد بر نرگسش راه

چو ماه آمد برون از ابر مشکین | بشاهنشه درآمد چشم شیرین

همایی دید بر پشت تذروی | ببالایی خدنگی رسته سروی

ز شرم چشم او در چشمهٔ آب | همی لرزید چون در چشمه مهتاب

جز آن چاره ندید آن چشمهٔ قند | که گیسو را چو شب بر مه پراکند

عبیر افشاند بر ماه شب افروز | شب خورشید می‌پوشید در روز

سوادی بر تن سیمین زد از بیم | که خوش باشد سواد نقش بر سیم

دل خسرو در آن تابنده مهتاب | چنان چون زر در آویزد بسیماب

ولی چون دید آن شیر شکاری | بهم در شد گوزن مرغزاری

زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر | که نبود شیر صید افکن زبون گیر

بصبری که آورد فرهنگ در هوش | نشاند آن آتش جوشنده از جوش

جوانمردی نمودش آمد ادب کرد | نظرگاهش دگر جایی طلب کرد

یکی چشمه از دل دانه می کاشت | نظر جایی دگر مشغول میداشت
دو گل بین کز دو چشمه خار دیدند | دو تشنه کز دو آب آزار دیدند
هم آنروز از اول چشمه در راه | هم این از چشمه افتاد در چاه
بهر چشمه که شیرین کیسه بر ریخت | بچشمه نرم کرد و تشنه ها سخت
نه بینی چشمه را اگر آتش دل | ندارد تشنه را پایی در گل
خراشیده که رخت از چشمه بردند | ز نرمی ها بسختی ها سپردند
بخورشید جهان چشمهٔ خون | بدین کار است این گردنده گردون
شب می کرد همه را پرده داری | که خاتون برو بتوان بی عماری
چو روی از همه برگردانید خسرو | روان شد در زمان ماه نو گرد
برون آمد بر رخ چون پری تیز | قبا پوشید شد بر پشت شبدیز
حسابی کرد با خود کانجوانمرد | که زد بر گردن چون چرخ مادر
شگفت آمد مرا گر یار من نیست | دلم چون برد گر دلدار من نیست

نشنیده

شنیدم لعل و در لعل است کانش | اگر دلدار من شد گوشت نیستش
نبود آگه که شاهان جایگه راه | دگرگونه کنند از بیم بدخواه
هوای دل هارش می‌زد که برخیز | گل خود را باین گرد رآمیز
گر آن صورت بد این زنده جانست | خبر بود آن و این باری عیانست
دگر ره گفت ازین ره بی تب و تاب | روا نبود نمازی در دو محراب
بیک ساغر دو شربت خورد نتوان | دو صاحب را پرستش کرد نتوان
همه راز پرده بیرون نیست یکبار | ز پرده چون برون آیم بیکبار
دگر هست این جوان آن نازنین شاه | بجای پرستش است او را درین راه
چرا آنی که شه در پرده بیند | که هر لب پرده کان گردی نشیند
عقاب خویشتن را بوسه در داد | ز نقشش کاد ماهی را خبر داد
لگی در بر صبایش گرفته | بجنبش با فلک خویشی گرفته
به پروا می‌گرفت از گرم خیزی | بچشم دیو در می‌شد بتیزی

پس از یک لحظه خسرو بازپس دید — بجز خود تا که چشمش هیچ کس دید

ز هر سو کرد مرکب را روانه — نه دل دید و نه دلبر در میانه

فرود آمد بر آن چشمه زمانی — ز هر سو جست از آن دلبر نشانی

چو بسیاری دوید از هر سویی شاه — تو گفتی در حجاب ابر شد ماه

شگفت آمد دلش را کین سخن تیز — بدین زودی کجا رفت آن دلاویز

گهی سوی درختان دید گستاخ — تو گفتی شد پریده مرغ بر شاخ

گهی دیده بآب چشمه می شست — چو ماهی ماه را در آب می جست

زمانی پل بر آب چشمه بستی — گهی بر آب چشمه پل شکستی

ز چشمش پرده آن چشمه سیاهی — در او غلطید چون در چشمه ماهی

چنان نالید کز بس نالش او — پشیمان شد سپهر از نالش او

نه دشت بید را در باغ می جست — بچشم یار چشم زاغ می جست

ز هر سو حمله بر آن یار نخجیر — که زرعی گشت یارش را بگلگیر

پران زاغی تیغ آفتاب پر مانده جهان تاریک بر روی چون پر زاغ

شده زاغ سیه باز سپید تن درخت خار گشته شنگ بیدمشک

ز بیدش گریه بیدانجیر کرده هر شکش تخم بیدانجیر خورده

بر آورد از جگر سوزنده آهی که آتش در خوش مردم گیاهی

بهاری یافتم زو بر نخوردم فراتی دیدم ولیک تر نکردم

نهادانی ز گوهر داشتم خشک کنون می بایدم بر دل زدن سنگ

گلی دیدم نچیدم بامدادش دریغا چون شب آمد برد بادش

در آبی نرگسی دیدم شگفته چو آب خفته اندر آب خفته

شنیدم کآب خسپد زر شود خاک چرا سیماب گشت آن گوهر پاک

همایی بر سرم میداشت سایه سر برم را ز گردون ساخت پایه

بدان سایه چو بر در بن فشاندم چو سایه لاجرم بی نور ماندم

نه زر میتم نگردد خشک زین خون بتر زینم بتر زین خون بود چون

برون آمد کجا از چشمهٔ آب ‏ نمیدانم به بیدار است یا خواب

کنون کان با گل چشمها به بینم ‏ چو خار آن به که در آتش نشینم

که فرمودم که روی از همه بگردان ‏ چو بخت آید برابر ره بگردان

کدامین دیو طبعم را برین داشت ‏ که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت

همه جائی شکیبائی ستود است ‏ جز این یکجا که صبر از من ربود است

چو برق از جان چراغی بر فروزم ‏ شکیب خام را در دی بسوزم

اگر من خوردمی زان چشمه آبی ‏ نبایستی ز دل کردن کبابی

نصیحت بین که آن هندو چه فرمود ‏ که چون نانی بیابی زود خور زود

درین باغ از گل سرخ است و از زرد ‏ پشیمانی نخورد آنکس که بر خورد

من و زین پس جگر در خون کشیدن ‏ ز دل پیکان غم بیرون کشیدن

زنم چندان طپانچه بر سر و روی ‏ که یارب یار بی خیزد ز هر سوی

مگر آسوده تر گردم ازین درد ‏ نتو را آتشم لختی شود سرد

[illegible]

کسی کو زار خون آماس خیزد — گه آسوده شود تا خون نریزد

زمانی گرد چشمه گشت نالان — زگریه دست ها بر چشم مالان

زمانی بر زمین افتاد بیهوش — گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش

ز زاری سرو روان گرچه رفته — ز سر رویش آب و ز گل رنگ رفته

سهی سروش فتاده بر سر خاک — شده از زاری جهان گریان و غمناک

بدل گفتا گر آن هم آدمی بود — کی آخر قدر مسکنش زمی بود

ور او بود او پری دشوار باشد — پری بر چشمه ها بسیار باشد

بکس نتوان نمود این داوری را — که خسرو دوست میدارد پری را

سلیمانم نباید نام کردن — پس انگه ها پری را رام کردن

بگفت مرغ آی یار کی شد — پری با آدمی دمساز کی شد

سلیمان را مسلم بود زینکار — نه خسرو را که از حالی گشت بیمار

سلیمان نیستم پس چون کنم خون — ولی همچون جگر دارم پر از خون

مرا زین کار کامی بر نخیزد | پری بنهفته رخ مردم گریزد
کجا شاید نمود این قصه را باز | که باور دارد از من آنچنین راز
زبی هوشی وپس حیران بمانده | وزان بازیچه سرگردان بمانده
فلک بختش بره آورد و بنواخت | چو مست عشق بُد بازی غلط باخت
بدل اندیشه آن ماه می برد | چو مستانش خیال از راه می برد
دگر ره سر ازین اندیشه برکرد | که از خامی چه گویم آهن سرد
نباشد سود بس زین قصه کردن | بجز اندوه جان و غصه خوردن
ازین اندیشه لختی باز میگفت | سخنهای دل پرداز میگفت
بنومیدی دل از دلخواه برداشت | بدار الملک ازین راه برداشت

[illegible] شیرین | بمشکوی مداین

فلک چون کارسازیها نماید | بخت از پرده بازیها نماید
بدم تغافل چو گنجی داد خواهد | بخت از رنج بردن شاد خواهد

الم خاود

اگر خار و خسک در ره نماند — گل و شمشاد را قیمت که داند

بباید داغ دوری روزکی چند — پس از دوری خوش آید مهر و پیوند

چو شیرین از بر خسرو جدا شد — ز نزدیکی بدوری مبتلا شد

به هر کس پرسش از درگاه پرویز — به شبگیری مداین راند شبدیز

به آیین عروسی شوی جسته — در آیین عروسی روی شسته

فرود آمد رقیبانش برانش نداد — چو در دل شد باغ را سرو روان داد

چو دیدند آن گرفتاران روی شیرین — گزیدند از حسد لبهای زیرین ٥٦

بر سم خسروی بنواختندش — ز خسرو هیچ وانشناختندش

همی گفتند خسرو با نگویی — با آتش خواستش رفتست گویی

بیاورد آتشی چون صبح دلکش — وز آن آتش بدلها در زد آتش

پس آنکه حال او دیدن گرفتند — نشانش باز پرسیدن گرفتند

که چون نی در کجایی و چه نامی — چه اصلی و چه مرغی و چه دامی

به هر رخ زان بتان بر تیر میکرد ... در و نیکی چنید را هر تیر میکرد

که شرح حال من لختی دراز است ... بجا صبر گشتن خسرو نیاز است

چو خسرو در شبستان آید از راه ... شما را خود کند زین قصه آگاه

ولیکن این سبب را دارید رنج ... که هست این آیت را قیمت بسی گنج

چو بر گفت این سخن مهمان طناز ... نشستند آن کنیزانش بصد ناز

نشاندند آب گل بر چهره ماه ... بستند آب را در آخر شاه

دگرگون زیوری کردند سازش ... ز زر بستند بر دیبا طرازش

گل وصلش بباغ وعده شگفت ... ز دود آنگه ایمن گشت و خوش خفت

وزین اندیشه حی بود آندل دوید ... که حاضر نیست گویی حیث برده

اگرچه دم بدم تیمار میخورد ... بیاد روی خسرو صبر می کرد

رقیبانی که مشکو داشتندی ... شکر لب را کنیزان گشتندی

شکر لب با کنیزان نرمی ساخت ... بکنز ره بابتان نرد می باخت

لها صوت

دلی امید داشت اندر راه محبوب — که در داشتن همان بود دست مطلوب

رسیدن خسرو بارمن نزد مهین بانو [illegible]

چو خسرو دور شد زان چشمه آب — ز چشم انگیزش و دیده شد خواب

بهر منزل کز آنجا دورتر گشت — ز نومیدی دلش رنجورتر گشت

دگر ره شادمان می‌شد بامید — که بر ناآمد هنوز از کوه خورشید

چو من زین ره بمشرق می‌شتابم — مگر خورشید رویش را بیابم

چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد — نسیمش مرزبانان را خبر کرد

سوادی دید چون خرگاه جمشید — درختش ارغوان و سایه اش بید

همه فصلش چو خورداد جلالی — نبودی صحن او از سبزه خالی

همیشه سوسن و گل تازه دیدی — ریاحین بیحد و اندازه دیدی

عملداران برابر میدویدند — زر و دیبا بخدمت می‌کشیدند

بتابی دید بزم افروز و دلبند — بر دشتش زی خسرو آرزومند

فرود آمد بدان گلزار خندان | همه شب دید بزم ماه و دلبران
خوشش آمد بتابستان هوایش آنجا | مقام افتاد روزی چندش آنجا
شهنشه را نشاطی در سر آمد | وز آنجا یکدو هفته خوش برآمد
پس آنگه مجلسی نو ساز کردند | نواها مطربان آغاز کردند
شراب لعل گون افکند در جام | پیاله کرد نوش از صبح تا شام
چو از عشرت برآسودند مجید | ملک هر لحظه دل شیدا شد زید
اگر چه با طرب می بود و با جام | دلش در بند شیرین بود مادام
چو روزی چند از عشرت برآسود | چو سیر آمد ز عشرت کوچ فرمود
وز آنجا سوی موقان سر بدر کرد | ز موقان سوی خوزستان گذر کرد
مهین بانو چو زین معنی خبر یافت | بخدمت کردن شاهنشه بشتافت
باستقبال شه آورد پرواز | سپاهی ساخته با برگ و با ساز
گرامی نزلهای خسروانه | فرستاد از ادب سوی خزانه

ز نوبتگاه اعلام و کمر و گنج     دبیران را قلم در خط شد از رنج

فرود آمد بدرگاه جهاندار     جهاندارش نوازش کرد بسیار

بزیر تخت شه کرسی نهادند     نشست آنجا و دگر قوم ایستادند

شهنشه باز پرسیدش که چونی     که بادت نو بنو عیشی فزونی

بمهمانیت آوردم گرانی     مبادت درد سر زین میهمانی

مهین بانو چو دید آن گفتواری     ز خدمت داد خود را سرافرازی

نفس بگشاد چون باد سحرگاه     فرو خواند آفرینی در خور شاه

بدان طالع که بختش را قوی کرد     نیایش بارگاه خسروی کرد

اگر بر فرش موری بگذرد پیل     فتد افتاده را هم پنجه در پیل

بیک هفته بنوبتگاه خسرو     روان می کرد هر دم تحفه نو

بسر سبزی نشسته شاه بر تخت     چو سلطانی که باشد کارگر بخت

چو مرزنگوش خطی بر دمیده     بسی دل را چو طره بر تنیده

بساط شه زلیخاهای غلمان | چو باغی پر سهی سرو خرامان
بخوشگوئی سخن در کام هر کس | بمولدئی بر آمد نام هر کس
بر آتش ساختن بهر دفع شد کار | بحاجت خواستن بهر دفع شد بار
مهین بانو زمین بوسید و برجست | بخسرو گفت ما را حاجتی هست
که دارالملک بردع را نوازی | زمستانی در آنجا عیش سازی
هواهای گرم سیر آن طرف را | فراخیها بود آب و علف را
ریاحینش و رزینش سر کشیده | درختش سر بکیوان بر کشیده
همه فصلش چو خرم نوبهار است | مقام مجلس و جای شکار است
اگر فرمان دهد شاه جهانگیر | بدان نزهت خرامد سوی نخچیر
ملک در زیر لب چون گل بخندید | برفتن سوی بردع مصلحت دید
اجابت کرد خسرو گفت برخیز | تو میرو آمدم من در قفا نیز
بنوبت رفت از حد بهر شاه | بدم خرم همی شد تا وطنگاه

بپرام دم

شنیده دم که شبگیرگاه خسرو | سوی باغ سپید آمد روارو
وطن خوش بود درخت انجا کشیدند | ملک را تاج و تخت انجا کشیدند
زهر سو خیمه‌ها کردند برپایی | گرفته زان حوالی هر کسی جایی
همین بانو بدرگاه جهانگیر | نکرد از هیچ خدمت هیچ تقصیر
شه انجا روز و شب عشرت همی‌کرد | می تلخ و غم شیرین همی خورد

[illegible] | [illegible] خسرو

چو شیرین در میان مهد بنهاد | بشیرینی لبی چون شهد بگشاد
نسیم آن ماه کز آسایش اثر یافت | ز برگشتن خسرو خبر یافت
که از بیم پدر شد سوی نخجیر | وز انجا سوی ارمن کرد تدبیر
بدرد آمد دلش از بی دوایی | که کارش داشت الحق بی‌نوایی
چنین تا مدتی در خانه می‌بود | ز بی صبری دلش دیوانه می‌بود
حقیقت شد ورا کان یک سواره | که می‌کرد اندرو چندان نظاره

بسی از خویشتن بر خویشتن زد     فرو خواند آن فغانی زاری زد

صبوری کرد روزی چند در کار     نمود آنگه که خواهم گشت بیمار

اگر چه با شما عشرت فزایم     نمی سازد درین آب و هوایم

مرا قصری بخورم مرغزاری     بباید ساختن بر کوهساری

بدو گفتند بت رویان دمساز     که ای شمع بتان خویشتن مگداز

ترا سالار ما فرموده جایی     مهیا ساختن بر خوش هوایی

اگر فرمانده ما کار فرمایی     بکوهستان تراید الکند جایی

کنیزانی کرد در رنگ ماندند     بخلوت مرد بنا را بخواندند

بدو گفتند کای استاد دانا     مهندس بر همه کاری توانا

که جادو بیست اینجا کار دیده     زکوهستان بابل نو رسیده

چنان در سحر کاری دست دارد     که سحر سامری بازیچه شمارد

زمین را اگر بگوید کای زمین خیز     هوایی گرفته ریز در ریز

فلک را

فلک را نیز اگر گویند بیارام بماند تا قیامت بر یکی کام

ز ما قصری طلب کرد جائی که آنش شوریده‌تر شود هوائی

مقامی باید اورا دور ز انبوه حوالی بر حوالی کوه بر کوه

بدان تا مردم آنجا کم نشینند ز جادو جادوئیها در نیابند

بدین جادو شبی جولی عجب کن هوائی هر چه ناخوشتر طلب کن

پس از آنجا خیال قصر که باید ز ما درخواست کن هر چه که شاید

پس آنگه از خزر دیبا و دینار وجوه خرج دادندش بخروار

چو بنیادش نهاده شد از گنج بردن فلک پیمائی شد در زیج بردن

بدست آورد جائی گرم و دلگیر گرو طغا شاهی در میانه بیر

بده فرسنگ از کرمانشهان دور نه از کرمانشهان بل از جهان دور

بدانجا رفت و آنجا کارگه ساخت ز دوزخ در جهان قصری بپرداخت

که تا داند هر که آنجا آب نارد که شیرین را جهان تلخی فرارد

چو از شب گشت مشکین روی آن قصر — ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر

کنیزی چند با او نور دیده — خیانت کاری شوهر ندیده

در آن زندان سرای تنگ می‌بود — چو گوهر شهربند سنگ می‌بود

غم خسرو رقیب خویش کرده — امیدی را نصیب خویش کرده

## نشاط کردن خسرو — رفتن شیرین از شهر ارمن و ...

چو خواهد بود وقت سازگاری — هم از اول نماید بخت یاری

یکی شب از شب نوروز خوشتر — چنان کز روز عید اندیش خوشتر

بکام دل نشسته شاه خسرو — چو جنت ساز داده مجلسی نو

وشاقان ساغر از خمر بهشتی — روان کرده چو اندر آب کشتی

مغنی ارغنون آواز داده — ز بیر ده سحر فرعون ساز داده

ز عشرت چنگ را حالت رسیده — ز نوای نای ناله بر کشیده

سماع خرگهی در خرگه شاه — ندیمی چند موزون طبع دلخواه

مغنی تا حکم

مقالت های حکمت باز کرده　　سخن های مرصع خاکسار کرده

بگرداگرد خرگاه کیانی　　فروهشته تتقهای الهی

وسه بر در کشیده تیغ فولاد　　سر نامحرمانرا داده برباد

درون خرگه از بوی خجسته　　بخور و عود و عنبر گله بسته

نبید خوشگوار و عشرت خوش　　نهاده منقل زرین پر آتش

زگال ارمنی بر آتش تیز　　سیاهان چون زنگی عشرت انگیز

چو مشک نافه در نشو گیاهی　　پس از سرخی همی گیرد سیاهی

چرا آن مشک بید عود کردار　　شود بعد از سیاهی سرخ رخسار

بنیه را سرخ چون کرد از دو رنگی　　که بالای سیاهی نیست رنگی

مگر از روزگار آموخت نیرنگ　　که از موی سیاه ما برد رنگ

بباغ شعله در دهقان آتش　　بنفشه می درود و لاله می کشت

سیه پوشان چون زاغان کهسار　　گرفته خون خود در نای منقار

عقابی تیر تیز کرده بر خویش | سیه ماری فکنده مهره در پیش
شبه در عقد یاقوتی کشیده | فرنگ زنگیی را سر بریده
بخور سیه ملتی هندوستانی | چو زر طشت آمده در زند خوانی
دبیری از حبش رفته به بلغار | تتری را هدایی کرده در کار
ز مستان گشته چون ریحان از او خوش | که ریحان ز مستان آمد آتش
صراحی چون خروس ساز کرده | خروسی کو بوقت آواز کرده
ز رشک آن خروس آتشین تاج | کهی تیهو در آتش گاه دراج
ترنج و سیب لب بر لب نهاده | چو در زرین صراحی سرخ باده
روان گشته بنقلانی کیا به | کهی کبک دری که مرغ آینه
ز بس نارنج نار مجلس افروز | شده در حقه‌ها زیبا بنوروز
جهان را تا ره تر دادند روحی | ببر بر قند شب را در صبوحی
ز چنگ ابریشم دستان نوازان | دریده پرده‌ها بر عشق بازان

گرد گوساز

سرود نیلوی و زنالهٔ چنگ   فکنده شور آتش در دل سنگ

کمانچه آه موسیقی دار میزد   مغنی راه موسیقار می زد

غزل برداشته رامشگر رود   که بدرود ای نشاط و عیش بدرود

چه خوش باغیست باغ زندگانی   گر ایمن بودی از باد خزانی

چه خرم کاخ شد کاخ زمانه   گرش بودی اساس جاودانه

چو هست این دیر خاکی سست بنیاد   به بادش رود باید داد بر باد

یک امروز است ما را نقد ایام   بر او هم اعتباری نیست تا شام

بیا تا یک دمی پر خنده داریم   یک امشب را به شادی زنده داریم

بترک خفتن می باید گفتن   که زیر خاک می باید بسی خفت

ملک سرمست و باده در دست   نوای چنگ می شد شصت در شصت

درآمد کارچی چون سرو آزاد   ز دلداران خبر با دل شاد

که بر در بار خواهد بنده شاه ور   چه فرمایی درآید یا شود دور

زشادی خواست خسرو چنین از جای — دگر ره عقل را شد کار فرمای

بفرمودش درآوردن بدرگاه — ز دل گرمی بخویش آمد دل شاه

که بد دل در برش ز امید و ز بیم — بشمشیر خطر گشته بدو نیم

همیشه چشم در ره دل دو نیم است — بلای چشم در راه عظیم است

اگرچه هیچ غم بی درد سر نیست — غمی از چشم در راهی بتر نیست

درآمد نقش شیرین با نوید دست — زمین از نقش پای بوسه می بست

زمین بوسید و خود بر جای می بود — برسم بندگان بر پای می بود

گرامی کردش از تمکین خود شاه — نشستنگاه او را خالی کرد خرگاه

بپرسید از نشان کوه و دشتش — شگفتی ها که بود از سرگذشتش

دعا برداشت اول مرد هشیار — که شیرین نکته ها باید بسیار

مظفر باد بر دشمن سپاهت — میفتاد از سر دولت کلاهت

مرادت را همه دست از هنر باد — ز نو هر روز تا اقبال دگر باد

بیکی ز

حدیث هیزده اندر چاره ره     یک طی هست با لجنه دراز ره

چو شه فرمود گفتن چون نگویم     رضای شاه خویشم چون نجویم

ز اول تا باخر آنچه دانست     فرو خواند آنچنان کش می توانست

از آن پنهان شدن چون مرغ     وزان پیدا شدن چون چشمه در کوه

هر چشمه شدن هر صبحگاهی     برآوردن مقنع وار ماهی

وزان صورت بپرخور دادن     بافسون فتنه را ابر کردن

وزان چون هندوان بردن     فرستادن بترکستان سپاهش ٦٣

سخن چون زان بهار نو برآمد     خروش بیخود از خسرو برآمد

ز شیرین عشق گردکان نخورسید     بگو تا چون بدست آید دگر بار

مهندس گفت گر دم بیشتر بار     دگر اقبال خسرو کرد یاری

چو جستم تیر کر جاسوس گشتم     بدو کان کمانگر تیر کلد شستم

بزرگت آورم آن سرو روا را     بحسب جایگه دل نازک هیزا را

چو دیدم نیز رایی و تازه رویی　　مسیحی بسته در هر تار مویی
همه گلرخ چو ماه نو به نغزی　　همه تن دل چو بادام دو مغزی
میانی یافتم از ساق تا ردیی　　دو عالم را گره کرده بیک موی
دهانی کرده تنگیش زوری　　بجور تنگنایی اندر چشم موری
اگر حور و پری بیند جمالش　　پری دیوانه گردد از خیالش
اگرچه فتنهٔ عالم شد آن ماه　　چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
دو ابرو سر بهم پیوسته موزون　　نه زه کرده کمان چون قوس گردون
نگرده پشت او با کس درازی　　مگر با زلف خود آن هم ببازی
بسی لذیذتر از نوش نهانش　　بسی شیرین تر از نامش دهانش
چو دیدم کان صنم را طبع شد رام　　بدانستم که صید افتاد در دام
بدو خواندم سراسر قصهٔ شاه　　چنان از خویشتن بیرون شد آگاه
چو آن همه را برفتن نیز کردم　　بسی آنکه چاره شد نیز کردم

روانه ماه را بر پشت شبرنگ    فرستادم بجنیدن گرو زنگ

من اینجا مدتی رنجور ماندم    بدین عذر از رکابش دور ماندم

چنان دانم که آن سنجه کشیده    بمشکوی ملکشاه رسیده

شه از دلدادگی در بر گرفتش    قدم تا فرق در گوهر گرفتش

سپاسش را طراز آستین کرد    بر و بار بسیار آفرین کرد

ملک نیز آنچه در ره دید یکسر    یکایک باز گفت از خیر و از شر

۶۲ حدیث چشمه و سرشستن ماه    درستی بود قولش را بر شاه

حقیقت شد ورا کان مرغ دمساز    با قصرهایی مدائن کرد پرواز

قرار آن شد که دیگر بار شاپور    چو پروانه شود دنبال آن نور

ز گلگون را سوی پکان آورد باز    ریاحین را به بستان آورد باز

[illegible]

خوشا ملکا که ملک زندگانی    بها روزا که آن روز جوانی

| | |
|---|---|
| نه هست از زندگی خوشتر تماشای | نه چون زور جوانی زور کاری |
| جهان خسرو که سالار جهان بود | جوان بود و عجب خوشدل جوان بود |
| نبود از عهد او تا عهد آدم | ازو خوشدل تری در روی عالم |
| نخوردی بی غنا یک جرعه باده | نه بی مطرب شدی طبعش گشاده |
| منعی را که با رنجی بدادی | بهر دستان کم از گنجی ندادی |
| بعشرت بود در روزی باده ورد است | مهین بانو در آمد شاد بنشست |
| ملک تشریف خاص خویشتن داد | ز دیگر وقتها دل بیش دادش |
| بجام خاص می میخورد با او | حدیث از هر دری می کرد با او |
| چو آمد وقت خوان داری عالم | ز نو بد خوابت ز شنم با هم درهم |
| هر خوردی که خسرو تکیه داشت | طریق باج و برسم زر نگهداشت |
| حساب باج و برسم آنچنان است | که او بر چاشنی گیری نشست است |
| بمی خوردن نشسته آنکه هما را | همان فرخنده بانوی هما را |

جوار حکم

چو از جام نبید تلخ شد مست / حکایت را ز شیرین باز میجست

ز شیرین قصهٔ آواره‌ئی کرد / بدل شادی به لب غمخواره‌ئی کرد

که با نور ایزد از زاده بود / چو گل خندان چو سرو آزاده بود

شنیدم کادهم توسن کشیدش / چو عنقا گرد زینجا ناپدیدش

مرا از خانه پیکی آمد امروز / نشان آورد زان ماه دل‌افروز

کز اینجا یکدو مرحله بار مانیم / بر آن عزمم که جانش باز دانیم

فرستم قاصدی تا آردش باز / تو میخور خاطر از اندوه پرداز (ن) ...

مهین بانو چو کرد این قصه در گوش / فرو ماند از سخن چون مردم مدهوش

بسجده جست بر زمین غلطید غمناک / خروشی بر کشید از دل شغبناک

که آن در کو که گر بینم بجانش / نه در دامن که در دریای آتش

بنوک چشم از رهش بر آرم / بدان چشمه که گل از صحرا برآرم

پس آنگه بوسه زد بر مسند شاه / که مسند بوس بادت زهره و ماه

زماهی تا بماه افسر پرستت
ز مشرق تا بمغرب زیر دستت

چو اقبال ملک با من بهم زاد
چنین نقشی بیار خنید از در آرد

خیال این خسته دل را شاد گردد
امیدم هست کز خود شاد گردد

من آنگه گفتم رو آید چو اوست
که اقبال ملک با بنده پیوست

اگر قاصد فرستید سوی او شاه
مرا باید که قاصد کردن آگاه

بحکم آنکه گلگون سبکخیز
بدو بخشم ز همزادان شبدیز

که شبدیز ار کسی همتک نباشد
مگر گلگون اگر بدرک نباشد

اگر شبدیز با ماه تمام است
بهم گامیش گلگون تیز گام است

اگر شبدیز بود و مانده بر جای
جز این گلگون که آرد زیر او پای

ملک فرمود تا آن رخش منظور
برند از آخر او سوی شاپور

در آنجا یک تنه شاپور برخاست
دو اسبه راه رفتن را بیاراست

سبک سوی مداین رفت پویان
گرامی ملک را یک ماه جویان

جز ان
بو درآمد

به مشکو در نبود آن ماه رخسار / مع القصه بقصر آورد رفتار

چو روزی چند دیگر راه پیمود / بدانجا شد که آن ماه جهان بود

در پی دید از جفا بر ماه بسته / در آن سنگ سیه ماهی نشسته

نه آنجا از طراوت خرمی بود / نه در پیرامنش هیچ آدمی بود

بدل گفتا که این دوزخ چه جاییست / چه خوانندش که بس ناخوش هوائیست

که گر دست اختیار این دوزخ تنگ / که گفتست این که باشد حور در سنگ

در قصر نگارین زد زمانی / کس آمد دادش از خسرو نشانی ٦٦

خبر بردند شیرین را که شاپور / که خسرو را ندیم و خاص و دستور

برسم بنده کی بر طرف درگاه / پیام آورده از نزد شهنشاه

درون بردندش از در شادمانه / بجلوتگاه آن شمع یگانه

چو سر در قصر شیرین کرد شاپور / عقوبت بارهٔ دید از جهان دور

نشسته گوهری در بیضه سنگ / بهشتی پیکری در دوزخ تنگ

رخش چون لعل شد زان گوهر پاک — نگارش برد و در رخ مالید بر خاک

ثناها گفت بر رد دیو چو ماهش — به بر سیدا از خشم و تیمار ز آتش

که چون بود دیو و چون از سینه بیداد — که از بندت بنود این بنده آزاد

چه بیش آورد چرخ پیر بر ماه — چه یارب دیدی از گشت زمانه

امیدم هست اگر سختی کشیدی — از آن سختی به آسانی رسیدی

همه جاییست اینکه بس دلگیر جاییست — که زور را نیست که بس شوریده رایست

درین ظلمت و دیت چون دهد نور — درین دوزخ قناعت چون کند حور

اگر یک عذر هست آن نیز هم لنگ — که تو لعلی و باشد لعل در سنگ

بهشت عدن جایی حور باشد — چو در دوزخ رسد رنجور باشد

چو نقش چین در آن نقاش چین دید — کلید قفل خود در آستین دید

نهاد از شرمناکی دست بر رخ — ستایش کرد و پاسخش داد پاسخ

که ای استاد عالم مرد فرهنگ — غلط گفتی که باشد لعل در سنگ

مراد از او ده

مرا در کوره آتش نشاندند  درین جای چنین ناخوش نشاندند

چه خواریها ازین محنت کشیده  ز آسیب بد دشواری رسیده

بدان شکوه که فرمودی رسیدم  درو سستی مذمتها بسی دیدم

مرا دیدند وازمن زنگ بردند  نهان گر رسانها من گویی بمردند

بهم گشته کنیزی چند جماش  غلام وقت خود ای خواجه خوش باش

چو زهره برکشاده دست و بازو  بهای خویش دیده در ترازو

٦٢ چو من بودم عروسی پارسائی  ازان مشت حلب جستم جدائی

دل خود بر جدائی راست کردم  وز آن کوی نکو درخواست کردم

مرا از زنگ در خوناب کردند  بدین عبرت که هم برتاب کردند

ببنور آباد من شد این سیه سنگ  که از تلخی چو صبر آمد سیه رنگ

چو کردند اختیار این جهان دلگیر  ضرورت ساختن می باید چه تدبیر

پس آنگه گفت بنشاورش که برخیز  که فرمان اینچنین داد شه پرویز

ملک بهشتش مهین بانوست امروز | شبیش زار و در گشت و روز نوروز
ولیک از بهر تو در انتظار است | نخورده می ورا در سر خمار است
شکرلب چون شنید از جای برجست | نمود از بهر رفتن برگ ره راست
وزان گلچن بدان گلگون نشست بدرفتن | بگلزار نشاط و عیش راند بدرفتن
چو زین بر پشت گلگون بست شیرین | هوا پیوست بر واز ماه و پروین
بدان پیرند کیه زیر تخت هما پیچه | پری می بست در هر زیر پا پیچه
ازین سو خسرو اندر کار مانده | دلش در انتظار یار مانده
اگرچه آفت عمر انتظار است | چو سر با وصل دارد سهل کار است
چه خوش باشد که بعد از انتظاری | با میدی رسد امیدواری
اگرچه هجر جانان جانگداز است | چو آخر وصل باشد دلنواز است

خبر شنیدن [illegible]

نشسته شاه روزی نیم هشیار | بعزم آنکه گردد بخت بیدار

درآمد گرم قاصد

درآمد قاصدی از ره به تعجیل ز هندستان حکایت کرد با پیل

مژه چون کاس چینی نم گرفته میان چون موی زنگی خم گرفته

بخط چین و زنگ آورد منشور که شاه چین و زنگ از تخت شد دور

کشاد این ترک خرگاه کیانی ز هندوئیی دو چشمش پاسبانی

دو مرواریدش از دریا بر بدند بجای رشته در سوزن کشیدند

دو لعبت باز را بی پرده کردند ره هر سر به میل آزرده کردند

چو یوسف گم شد از دیوان دادش رها نه داغ یعقوبی نهادش (٦٩)

جهان چشم جهان بینش ترا داد بجای نیزه در دستش عصا داد

چو ساند ... چشم از جهان بست بکین خواهی ترا باید میان بست

ز بر ذرگان بخت خسروانی نوشته هر یکی حرف نهانی

که تنها را ... کار ... جهان از دست شد تعجیل بنمای

گرشت هر دو کا مست این منشور وگر بر لب سخن با کس مگو بیش

چو خسرو دید کایام آن عمل کرد        نشاط و خرمی با غم بدل کرد

درستش شد که این ایام بدعهد        بقم با نیل دارد سرکه با شهد

هوای خانهٔ خاکی چنین است        گهی زنبور و گاهی انگبین است

عسل با غزل دارد مهر با لیکن        ترش تلخست با هر چرب و شیرین

ز ریگش نیست ایمن آبجویی        مسلم نیست از سنگش سبویی

چو در بند خودی راه غم گیر        فراغت بایدت راه عدم گیر

بنه بر نه نهاد و پاک بربند        در زندانسرای خاک دربند

جهان تا هست و تا رختت نگیرد        بگیرش سخت تا سختت نگیرد

درین دوکان نه بینی رشته تایی        که هم سوزنش اندر قفایی

که آشنا مار گند دیو آسیا ارد و سرد        گر استسقا گرد در دیبی او زرد

که یکجا قد سر بر شناخت ربیع        جهان آتشکده بر شیشه دو تایی

درخشندا که سرو آلا بهاری        بکس ندهد یکی چو سو میانی

چه ودن

چو بهر مردن کفن در کس بپوشند		هزاران فرد ازان چو کرم اطلس بپوشند

چه باید شد بدان کلگونه محتاج		که گردد بر در کاه به تا راج

لباسی پوش چون خورشید و چون ماه		که باشد تا تو باشی با تو همراه

برداشتن درس از هر خوان که دارد		قناعت کن بدین نیم نان که داری

جهان تا چند ازین بیداد کردن		مرا غمگین و خود را شاد کردن

غمش خواهم مرا شادت نخواهم		خرابم خواهی آبادت نخواهم

٦٩ تو آن گندم نمائی جو فروشی		که در گندم جو پوسیده پوشی

چو گندم چاک و چون جو زردم از تو		جوی نا خورده گندم خوردم از تو

ترا بس با زمین گندم نمائی		مرا زین دخل و خوی سنگ آزمائی

همان بهتر که بشتابم درین راه		بعرض حق کشایم روز و چو گاه

نظامی چون بما نیستی ... دار		جهان بگذار هر مشت علف خوار

علف خواری که دختر خوار باشی		پس آنکه ترک غیبی خشم داری

[illegible]

چو شد معلوم کز حکم الهی | به عمر شیر سر آمد پادشاهی

ابو الفتح تبریز مانی شاه جوانبخت | مدار الملک خود بنشست بر تخت

ولیکن گرچه شیرین مبتلا بود | ز ترک مملکت گفتن خطا بود

ز یکسو مملکت بر کار میداشت | ز دیگر سو نظر بر یار میداشت

جهان را از عمارت داد یاری | ولایت را ز فتنه رستگاری

ز بس بیداد با بیداد میداد | جهان را عدل نوشیروان شد از یاد

چو از شغل ولایت باز پرداخت | دگر باره به نوش و بار پرداخت

شکار و عیش کردی شام و شبگیر | نبودی بی کمانی بی جام و نخجیر

چو غالب شد هوای بوستانش | ببرد از یاد قید پادشاهیش

خبر دادند کاکنون مدتی هست | که از قصر لطافت رخت بربست

نمیدانیم شاه ورش کجا برد | چو شاهنشه شنید این تن را برد

شه از تبریز

شه از شیرینک این گره دید در دلاب | عجب درماند و عاجز شد در این باب
ز شیرین بر طریق یادگاری | نمک شد بر گردش غمگساری
بیاد ماه با شیرینک می‌ساخت | بامید گهر با سنگ می‌ساخت

**[illegible] شیرین [illegible] | از قصر [illegible] شیرین [illegible]**

چو شیرین را ز قصر آورد بیرون | ملک را یافت از میعاد که دور
فرود آوردش از گلگون رهوار | بگلزار مهین بانو دگر بار
چمن را روضه را حور سر و داد | فلک را آفتاب و دیده را نور
پرستاران و نزدیکان و خویشان | که بودند از پی شیرین پریشان
چو دیدندش زمین را بوسه دادند | زمین گشتند و در پایش فتادند
مهین بانو بگفت چون بود | کزان شادی ز شادروان برون بود
چو شیرین [illegible] باز یابد | [illegible]
[illegible] گفت از مهربانی | جهان از سر گرفته زندگانی

بخندان دلخوشیی و مهر دادش | که در صد بیت نتوان کرد یادش

ز گنج خسروی و ملک شاهی | فدا کردش که مسکین هر چه خواهی

شکنج شرم در گوشش نیاورد | حدیث رفته بر رویش نیاورد

که میدانست کان نیرنگ سازی | دلیل روشن است از عشقبازی

دگر گفتا نهان بود دیده | ور آن شیرین بران لختی شنیده

سر خم بر میی جوشیده میداشت | بگل خورشید را پوشیده میداشت

دلش میداد تا درمان پذیرد | قوی دل کرد و فرمان پذیرد

نوازشهای بی اندازه کردش | همان عهد نخستین تازه کردش

دگر ره چرخ لعبت باز دستان | بیازی برد با لعبت پرستان

چو شیرین باز دید آن خسروان را | بهمسر پایه داد آن اختران را

همان لهو و طرب اندیشه کردند | همان بازار شیرین پیشه کردند

بهرام چوبین

کلید فتح را رایی پدیدست | که رای آهنین زرین کلیدست

ز صد شمشیرزن رایی قوی به | ز صد تارک کلاه خسروی به

برایی لشکری را بشکنی پشت | بشمشیری یکی تا ده توان کشت

چو آگه گشت بهرام قوی رای | که خسرو شد جهان را کارفرمای

سرش سودای تاج خسروی داشت | بدست آورد چون رایی قوی داشت

دگر کین تهمتش بر طبع ره کرد | که خسرو خشم بر هرمز شه کرد

نبود آگه که چون یوسف شود دور | فراق از چشم یعقوبی برد نور ۹۵

هر آنکس نامه پوشیده نوشت | بر آن کز نقش خوب را زشت

کزین کودک جهانداری نیاید | پدر کش پادشاهی را نشاید

برو یک جرعه می همرنگ آذر | گرامی‌تر ز خون صد برادر

بجنبد کشوری بر بانگ رودی | ز ملکی دوستتر دارد سرودی

هنوز از عشقبازی گرم داغ است | هنوزش شور شیرین در دماغ است

ز رنج شوخ سرافکن سر بتابید
که چون سر شد سری دیگر بباید

همان بهتر که او را بند سازیم
چنین با آب و آتش چند سازیم

مگر از بند ما پندی پذیرد
وگرنه چون پدر مردار میرد

ستم گیرید بر رخش را به شمشیر
که اینک من رسیدم تند چون شیر

بتدبیر چنین آن شیر کین خواه
رعیت را بدل آورد بر شاه

بزور اقبال را بر زور میداشت
بکوری دشمنان را کور میداشت

چنین تا خصم لشکر بر سر آورد
رعیت دست بستیزه برآورد

ز بی‌پشتی چو عاجز گشت پرویز
ز روی تخت شد بر پشت شبدیز

در آن غوغا که تاج او را گره بود
سری بر دار به زان کز تاج بی بود

کیانی تخت را بی تاجور ماند
جهان را بر جهانجویی دگر ماند

چو شاهنشه ز یاریهای ایام
لگام رخت از شهنشه بهرام

بشطرنج خلاف این نطع خونریز
بهر خانه که شد دادش شه انگیز

بهرام

چو بهرام این چنین شطرنج میباخت
ملک پرویز هم منصوبه میساخت

چو در بازی صناعت کرد بهرام
ز عرصه شاه پرویز شد بنا کام

بصید پر بگذشت آن راه و بیراه
باذربایجان آورد بنگاه

وز آنجا سوی موقان کرد منزل
بهانه عشق آن بت روی در دل

## دیدار خسرو و شیرین با هم در صحرای شکارگاه

چنین گوید جهاندیده سخنگوی
که چون می‌شد در آن صحرا جهانجوی

شکاری چون شکر میکرد هر سوی
برآمد شور شیرین از دگر سوی ۲ ما

که با یاران چابک دلفروز
بعزم صید بیرون آمد امروز

در آن صحرا همی خرم اسب میراند
سرود عاشقانه زار میخواند

که آیا یار ما را حال چون شد
کزان بازی ز ملک خود برون شد

چگونه رست از بازی بهرام
چه پیش آوردش این بدعهد ایام

نشد بر من نهانش آشکارا
کجا بردش سپهر بی مدارا

ملک حیران شد از بی یاری بخت — فتاد ان حیران ز ناهموار بخت

بدل غمگین که ملک از دست رفته — بترکی هند و بی تختش گرفته

اگرچه تلخی ملکش فرو بست — پس از تلخی بشیرین یار پیوست

دل اندر زیر طوفان از بهر یارش — چو شب تاریک گشته روزگارش

شکایت کرد از احداث زمانه — که پیش آورد خیندانش بهانه

همی گفت این نمی بینم ز بهر ام — عتاب این که با من کرد ایام

ز دوران زین همه سختی کشیدم — به تلخی ماندم و شیرین ندیدم

بدل از فرقه زین رنجور ماندم — ز تخت پادشاهی دور ماندم

بشوریده دل از صفرای شیرین — فتاده در سرش غوغای شیرین

دو صید افکن یکی باز خوردند — بصید یکدگر پرواز کردند

دو یار از عشق خود مخمور مانده — بصید اندر ز یاران دور مانده

دو شیر اندر ز چون سرو و چمانه — به مهر یکدیگر گشته نشانه

[illegible]

یکی از دست شاهی تاج داده　　یکی صد تاج را تاراج داده

یکی را سنبل از گل برکشیده　　یکی را گرد گل سنبل دمیده

یکی در غول عنبر بسته بر گوش　　یکی مشکین کمند افکنده بر دوش

یکی از طوق خود مه را شکسته　　یکی بر مه ز غبغب طوق بسته

نظر بر یکدگر چندان کشیدند　　که آب از چشم یکدیگر کشیدند

نه از شیرین جدا می گشت پرویز　　نه از گلگون گذر می کرد شبدیز

طریق دوستی را ساز جستند　　ز یکدیگر نشانها باز جستند ۷۳

چو خسرو دید آن خورشید رخشان　　ندانست او که شیرین است یا جان

بپرسید از نشان سرو بالا　　که این ماه از نشان خورشید والا

چه خواهند این بهار دلربا را　　چه گویند این نگار شکّر بیرا

نژاد کیست چون ماه دارد　　بگویید از کدامین شاه دارد

بشه گفتند آن خوبان فرخار　　که شیرین است این خورشید رخسار

چو شه بشنید از ایشان نام شیرین — نشاطی کرد اگر چه بود غمگین

همیدون یار جست آشناهایان — از آن سرو روان خورشید رخشان

یکی گفتا که هست این شاه پرویز — که دستش سال و مه باشد درم ریز

چو نام یکدیگر هر دو شنیدند — یکی آه از دل و جان بر کشیدند

گذشته ساعتی از سر گرفتند — زمین را از اشک در گوهر گرفتند

بآیین باز پرسیدند خود را — فرو گفتند لختی نیک و بد را

سخن بسیار بود اندیشه کردند — بکم گفتن صبوری پیشه کردند

هوا را چیره بر زین چون مرغ بستند — بسان مرغ بر مرکب نشستند

عنان از هر طرف بر زد سواری — به پیروزی رسیدند هر کناری

همه خورشید را دیدند تا زان — قران کرده به برج عشق یاران

فگنده عشقشان آتش بدل در — فرس در زیر ایشان چون خر بگل در

درخشان خیره شد هر کس که میتافت — که شیرین را ز خسرو باز نشناخت

خبر داد در

خبر دادند موری چند بر زین　　　که این تعلیق گشت آنک سلیمان

ز هر سو لشکر نو میرسیدند　　　کمر در هر دو صف بر می کشیدند

چو لشکر جمع شد در پیش آن کوه　　　زمین بر گاو و ماهی نالید از انبوه

بخنده گفت شیرین کای خداوند　　　زمین چون من هزاران بنده دربند

ز تاجت آسمانرا سر بلندی　　　زمین را زیر تختت هست مسندی

اگر چه در بسیط هفت کشور　　　جهان خاص جهاندار است یکسر

درین نزدیک از بخشنده شاه　　　وثاقی هست ما را بر گذرگاه

اگر تشریف شه ما را نوازد　　　کمر بندد رهی گردن فرازد

اگر بر فرق موری بگذرد پیل　　　فتد افتاده را جامه در نیل

ملک گفتا چو مهمان می پذیری　　　بجان آیم اگر جان می پذیری

دو اسبه پیش بانو کس فرستاد　　　ز مهمان کردن شاهش خبر داد

مهین بانو چو زین کار آگهی یافت　　　بخدمت کردن شاهانه بشتافت

باستقبال شد با برگ و اسباب | نثار افشان تر از خورشید و مهتاب

فرود آورد خسرو را بکاخی | که طوبی بود از آن فردوس شاخی

سرایی بر سپهر از سرفرازی | دو میدانش فراخی و درازی

فرستاده بدست عذرخواهان | خیال نزلی که باشد رسم شاهان

بچندانش خزینه پیشکش کرد | که نتوان در حسابش دست خوش کرد

[illegible]

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد | ز گل گر خوشه خیزد پاک خیزد

چو گوهر پاک دارد مردم پاک | کی آلوده شود در دامن خاک

مهین بانو که پاکی در گهر داشت | ز حال خسرو و شیرین خبر داشت

در اندیشید از آن دو یار دلکش | که چون سازد بهم خاشاک و آتش

بشیرین گفت کای فرزانه فرزند | نه بر تو بر همه خوبان خداوند

یکی تاج از تو و صد ملک شاهی | یکی موی تو از مه تا بماهی

جهانرا از جمالت روشنائی — جمالت در نهاده پارسائی

سعادت خواجه تاش شاه تو — صلاح از جمله پیرایه تو

تو گنج سر به مهری نا گشوده — بد و نیک جهان نا آزموده

جهان نیرنگها داند نمودن — بدر در دیدن و یاقوت سودن

چنانم در دل آید کین جهانگیر — به پیوند تو دارد رای و تدبیر

گر این صاحبقران دلداده تست — شکاری بس بزرگ افتاده تست

ولیکن زانچه میبینم شکیبش — نباید گوش داری بر فریبش ۷۵

که مردان حیله‌ها بسیار دارند — همه وقتی فسونی کار دارند

مبادا کز سر شیرین زبانی — خورد حلوای شیرین رایگانی

گذارد مانده را آلوده خویش — هوای دیگری گیرد فرا پیش

بهفتی از طریق پارسائی — زبان آرد بکار پادشاهی

چنان زی با رخ خورشید نورش — که بیش از ناز بینی در حضورش

چو تو در گوهر خود پاک باشی — بجای رهرو تیز پاک باشی

وگر بر عشق بر تو دست یابد — ترا هم غافل و هم مست یابد

چو بلیس از نیکنامی دور گردی — بزشتی در جهان مشهور گردی

وز خود آنچه ای تو شیر زن — ز مهرت سیر گردد هیچ رازن

چو دیده سرکش و در عشق یارست — چو بینا پاک شو در چاره رستی

نباید در هوای دل فتادن — عنان دل بدست دیو دادن

رخ ماهت بچنگ تنگ مخراش — اگرچه عاشقی آهسته می باش

بپیش هر که باشی تا توانی — بحرمت گرد باید زندگانی

زبان گر خود بگویی شیر بندد — که مردان بر زبان بسیار خندند

شنیدم ده هزارش خوبرویند — همه شکرلب و زنجیرمویند

دلش چون لاله همه گلها بخندد — چه گویی در کجا خوانی چه بندد

ولی از دست هر گوهر بیاید — هزار گوهر خریدن نشاید

تتمه

چو بیند یکی عهد و پیمان شکست | زمین خواهد و کابین تمام است

از و کمتر نه در پادشاهی | خزینه هست و اسباب [illegible]

گر او ماه است ما نیز آفتابیم | گر او کاوس ما افراسیابیم

نباید کو ترا طفلی شمارد | پس آن عاقلان در دستت آرد

اگر در دست او فرسوده گردی | بدین پایه به ننگ آلوده گردی

اگر چه شاه خسرو بی‌نظیر است | رخش تابنده چون بدر منیر است

ترا باید که عقل و هوش باشد | بخوبیت یکی چشم و گوش باشد

مشو دنبال مردان چون زلیخا | به عشق اندر صبوری کن چو عذرا

پس مرد آن بود مردی نباشد | زن آن به که کش خواهد نباشد

بسا کار اله نکوتر گرفتند | نیفکندند چون نو سر گرفتند

بسا باده که در ساغر کشیدند | بجرعه ریختندش چون چشیدند

تو خود دانی که [illegible] سر فراز [illegible]

اگرچه تو بخیره و مهتر مائی | من اینک گفتمت تو دانائی

ولیکن گفت من با این درازی | همه بازیست پیش عشقبازی

که این پند مرا باشی خریدار | نباشی در بلا و غم گرفتار

چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش | نهاد آن پند را چون حلقه در گوش

دلش با آن سخن همداستان بود | که او را نیز در خاطر همان بود

بهفت اورنگ روشن خورد سوگند | بروشن نامهٔ گیتی خداوند

بماه و آفتاب و چرخ گردان | به هر نام و به هر جنس و به هر جان

که گر خون گریم از عشق جمالش | نخواهم شد مگر جفت حلالش

چو بانو دید آن سوگندخواری | پدید آمد دلش را استواری

رضا دادش که در میدان و درکاخ | نشیند با ملک گستاخ گستاخ

بشرطی آنکه تنهائی نجوید | میان جمع گوید آنچه گوید

دگر روز چون زد صبح جهانتاب	طلا شد لعل بر لؤلؤی خوشاب

ز لگدار سپهر بر گاه خورشید	عنان افکند بر خیس و ناهید

نشسته شاه و شیرین با سمیرا	شده حمرا و دوست آن حمیرا

همان آئین دیگر ساز کردند	همان عیش و طرب آغاز کردند

چو شیر باده آن هنگامه در خمر	به شیرین شد آشوب در سر

بر وی هر یکی شعر یا ری	به تیر انداختن رستم سواری

بچوگان خود چنان چالاک بودند	که گوی از خیبر گردون ربودند

خدنگ و ترکش اندر بر ببستند	چو سروی بر خدنگ زین نشستند

همه بر تیغ فرو بستند بر ماه	روان گشتند سوی خدمت شاه

بفرمان شد حاجب شه بارشان داد	شه دلداده دل در کارشان داد

چو دید الحق بتان شوخ و دلبند	سرای پر شکر شهری هزار قند

نوازش کرد شیرین را و بنشست	نشاندش همنشین خود در جانب دست

دران غافل که زور و زهره دارند — بمیدان از سواران بهره دارند

ز بهر عرض آن مشکین نقابان — بنزهت سوی میدان شد شتابان

چو در بازیگه میدان رسیدند — پری رویان رسته دیو می پریدند

روان شد هر مهی چون آفتابی — پدید آمد ز هر کبکی عقابی

چو خسرو دید آن خوبان طناز — چمن را فاختند و صید را باز

بشیرین گفت هان تا خیز تازیم — درین میدان زمانی گوی بازیم

ملک را گوی در چوگان فکندند — شکرفان شور در میدان فکندند

ز چوگان گشته بید ستان همه دشت — زمین زان ماه بید جنبل شود بر ماه ما

ز یکسو شاه بود و اختران پیش — ز دیگر سو شه و فرمان بر از پس

گوزنان شیر بازی مینمودند — تذروان باز را غارت می ربودند

گهی خورشید بردی گوی که ماه — گهی شیرین گرو بردی گهی شاه

چو کام از گوی و چوگان برگرفتند — طواف گرد میدان برگرفتند

بسبزه

بیک صید بر توپه کلون از جملان | همی کرد خود [illegible]

وز آنجا سوی صحرا رخ نهادند | بصید انداختن بازو گشادند

بچندان صید گوناگون فکندند | که حدش در حساب اندر نیاید

ز خشم تیر هر بازی نشینی | نیستان کرده بر گوران زمینی

بنوک نیزه هر خاتون ز دریا | همی کردند [illegible]

ملک زان ماده شیران شکاری | شگفتی ماند در حیرت [illegible]

که هر یک بود در مردی همایی | بدعوی که او نخجیر [illegible] ۲۸

ملک میدید در شیرین [illegible] | کز آن صیدش چه آزرده [illegible]

بگیرد خشم آهو دید ناگاه | که پیدا شد بصید افکندن [illegible]

غزالی تست شمشیر [illegible] | بجای آهوی شیر افکنش [illegible]

از آن نخجیر کاو زد آنچنانکه | جهانگیری چو خسرو کرد نخجیر

چو طاوس فلک بگرفت [illegible] از باغ | بپیچیدند [illegible]

شدند از جلوه‌گاه بستان گسسته / پر از داغ شقایق رنگ بسته

همه در آبها چون یخ نهفتند / ز رنج ماندگی تا روز خفتند

دگر روز آن گلستان بوستان دویدند / به درگاه ملک صف برکشیدند

همان چوگان و گوی آغاز کردند / همان نخجیر گردان ساز کردند

درین کردند ماهی عمر خود صرف / جز این حرفی نیفکندند بر حرف

ملک صحبت طلب می‌کرد بسیار / که با شیرین کند یک نکته در کار

نیامد فرصتی بر وی پدیدش / که در بندد توقف در کلیدش

شبی ناگه لب با رمی گشت / همای عشق بر پروازی گشت

شهنشه گفت کای پرنیکوان شاه / شکایت چشم و دلها را نظرگاه

بیا تا بامداد از اول روز / شویم از گلشن فیروزه پیروز

می آریم و نشاط اندیشه گیریم / طرب سازیم و عشرت پیشه گیریم

اگر شادیم گر غمگین درین دیر / نه ایم ایمن ز فردا آن گهی سیر

همه گفتن

زجو مه باید گشتن زمین در پا چو زر — [illegible] زاره‌ها به دولت فی ز بهار

نهاد انگشت بر چشم آن پری‌وش — زمین را بوسه داد و گفت شب خوش

ملک بر وعده ماه شب افروز — در این فکرت که فردا کی شود روز

دگر روز آن پریروی سیمین بر — روان شد با پریرویان دیگر

بساط خسرو را بوسه دادند — کمر بستند و ابرو برگشادند

به یاد شاه می کردند می نوش — نهاده چون غلامان حلقه در گوش

خوش است آن می از ساقی بیاد — کسی کو میخورد باقی بیاد

## [illegible]

چو سر سبز نوبت آسمانی — ز سبزه بر کشید صبح جوانی

گل از گل تخت کاووسی برآرد — بنفشه رنگ تا وسمی برآرد

جوانا جهان را دگر باز — سر سبزی درآرد سرخ گلزار

بنام مرغان که عرش آوازه کردند — لب عشق کهن کان تازه کردند

چو خرم شد شیرین جان خسرو — جهان می کرد عهد خرمی نو

خوشی و عشرت نهاد و خرمی روی — بگل ها بر وزید از خرمی بوی

گل از شادی علم در باغ می زد — سپاه فاخته بر زاغ می زد

سمن ساقی و نرگس جام در دست — بنفشه در خمار و سرخ گل مست

صبا برقع گشاده گانرا — صلا در داده کار افتاده گانرا

نسیمی هر و از چمن نافه کشیده — ز عشق لاله پیراهن دریده

زمین نطع شقایق پوش گشته — شقایق مهد مرزنگوش گشته

شمال انگیخته هر سو خروشی — زده بر کاو چشمی [illegible] گوشی

عروسانه ریاحین دست بر رو — شکوفه [illegible]

نموده نافه [illegible] — ز ناف آورده [illegible]

هوا بر سبزه گوهر ها گشته — زمرد را بمروارید [illegible]

بنفشه زلف افگنده بر رو — گشاده یاد شیرین را [illegible]

[illegible]

غزال شیرمست از دلنوازی / نگردد سیر با مادر به بازی

تذروان بر ریاحین پر فشانده / ریاحین بر تذروان سر فشانده

ز هر شاخی شکفته نوبهاری / گرفته هر گلی بر کف نثاری

سیاه سبزه اندر باغ و راغی / ز جیان افروخته هر یک چراغی

بطرف هر چمن سرو سهی سر / بهر جو بیشه آبی روان تر

گل از هر منظری نظاره کرده / قبای لعل را صدپاره کرده

۸۰ نوای بلبل و آوای دراج / شکیب عاشقان را داده تاراج

چنین فصلی بدین عاشق نوازی / خطا باشد خطای عشق بازی

خرامان خسرو و شیرین شب و روز / بهر بزمی گهی شاد و دلفروز

گهی نخچیر دندی در مرغزاری / گهی چیدند گل بر کوهساری

نشستندی [illegible] ز دوری مست / ریاحین زیر پا و باده در دست

جنیبت بر لب سبزه ببستند / به بانگ رود در شکر نشستند

حلاوت های هر نوع شکر چند — سکینه قند و شهد و نیشکر قند

همان رونق ز خوبی آن طرف را — که از تاب [illegible] صدف را

عبیر از زلف زعد مشک بیزش — شکر قربان لعل شهد خیزش

ز بس خنده که شهدش بر شکر زد — بخورستان شد افغان طبرزد

مفرح با نمیش گشته دمساز — دواءالمسک با بوش هم آواز

قدی چون سروش از بستان شاهی — بطوبی داده تشریف گیاهی

چو گل در نرگسش کردی نظاره — بدندان کرده خود را پاره پاره

سمن از خواجگی بر گل زدی دوش — غلام آن بناگوش از بن گوش

[illegible]

ملک عزم تماشا کرد روزی — نظرگاهش چو شیرین دلفروزی

کسی را کآنگه جهان دلخواه باشد — همه جایش تماشاگاه باشد

ز سبزه یافتند آرامگاهی — که جز سبزش نرست آنجا گیاهی

در آن گه

در آلهرای

دران صحرای دلکش جای کردند | ملک را [illegible]

دو شاهنشه دو چون ماه مهیا | زده خرگاه زرین بر ثریا

کنیزان و غلامان گرد خرگاه | ثریا وار گرد خرمن ماه

نشسته خسرو و شیرین بیکجای | ز دور آویخته دوری بپای

مغنی ساز در ایوان کشیده | خروش چنگ بر کیوان کشیده

ز لطف ساق موزون و دلکش | بیکجا جمع کرده آب و آتش ۸۱

صراحی های لعل از دست ساقی | بخنده گفته یاد عیش باقی

شراب و عاشقی هم مست گشته | شهنشه زین دو می سرمست گشته

برآمد تند شیری بیشه پرورد | که از دنباله می زد بر هوا گرد

بجوید مست آن لشکرگه درافتاد | دمه و لشکر بیکدیگر درافتاد

فراز آمد بنزد بارگه تنگ | بتندی کرد سوی خسرو آهنگ

شه از مستی شتاب آورد بر شیر | بیک تا پیرهن بی درع و شمشیر

همه کس کرد سیبی تا بنا گوش چو آن سیب زنخ زد کش سیه گوش

لبش بود شکر لعلش شکر ریز ز کردن بیزه نقش بهر دل شنیدن

وز آن پس بر سر هم شاه ماه شد به پیوست بود در هر یکی شان تیغ در دست

اگر چه شیر هر که بود دلیر و تیز ملک بود و ملک باشد از آن چیز

ز مستی کرد با شیر از دلیری که نام مستی آید شیر گیری

بدست آورد شیر افکندن شاه مقام و شبستان یافت آنگاه

دهان از بوسه چون حلوا تر کرد ببوسه دست شه را پر شکر کرد

ملک بر تکیه گه بنشست سرمست که شکر در دهان باید نه در دست

لبش بوسید گفت این انگبین است نشان دادش که جای بوسه است

نخستین لعبت آن شکرین جام که از خسرو و شیرین داد پیغام

اگر چه کرد صد جام دگر نوش نشد جام نخستینش فراموش

می اول جام صاف و خیز تا شکر بس آنگه جام دردآمیز باشد تا آخر

می یکا دل قدح بنیام آورد بیش　　ز صد جام دگر دارد جهانی بیش

یکا کا دل بود از ظرف خویش　　فزون باشد ز قند گلزار نوش

دریی کا دل شکم باشد صدف را　　ز لولو بشکند بسیار صدف را

زهر خورد که طعم نوش دارد　　حلاوت بیشتر سر جوش دارد

دو عاشق چون جهان شربت چشیدند　　عنان پیوسته از رحمت کشیدند

چو یکدم جای خالی یافتندی　　چو شیر و می بهم بشتافتندی ٨٢

چو دزدیده گو گو هر دست یابد　　پس انکه پای با زرا سست یابد

بچشم پاسبان دشمن داشتندی　　بدیگر چشم ریحان کاشتندی

چو فرصت دیدی خصم زایل　　ربودندی یکی بوسه به تعجیل

صنم با شهرمکین بودی و شیار　　نبودی هر لبش هیمرغ را یار

در آن ساعت که از می مست گشتی　　ببوسه با ملک همدست گشتی

چنان ملکش کشیدی در آغوش　　که کردی قامتش را از میان نوش

زلبس آن رهکش در سپیده — ز برگ گل مصبه بر دمیده

ز شرم آن لنو دهانی تیر ماه — که همه را خود نکو داند گذرگاه

اگر شمار و کر سرشت بودی — سفید آتش چو گل در دشت بودی

[illegible] — [illegible] گوید

فروزنده شبی روشن تر از روز — جهان روشن به مهتاب شب افروز

شبی با دسیجا دیده ماش — نه آن بادی که بنشاند چراغش

ز تاریکی در آن شب کمتر نشان بود — که آب زنده گی در وی نهان بود

سواد دیده در آن شب گوش عماری — چراغ عصمت که تا شد پرده داری

صبا کز راه جادو در ربوده — ستاره چون راه دندان نموده

شبی بود از ... در چو — چراغ آن شب ز باد گریخته

زمین بو زهره در کوه گشته — دران به مه عمر جاوید بس

زمین را مشک بوی ذاتی عنبر وار — به نوازا ... سوخته عود وار

ز مشک افشانی باد طربناک — عبیرآمیز گشته بادهٔ خاک

دماغ عالم از باد بهاری — هوا را بسته عود قماری

سماع زهره شب را در گرفته — همه گیتی لطیفی ابر گرفته

ثریا بر زمین خاص گشته — عطارد بر فلک رقاص گشته

جرس جنبانی مرغان شبخیز — جرس ها بسته بر مرغ شب آویز

دد و دام از نشاط دانهٔ خویش — همه مطرب شده در خانهٔ خویش

۸۳ بهر جا مختلف آواز بودند — همه با ساز خود دمساز بودند

ملک بر تخت افریدون نشسته — دل اندر قبلهٔ جمشید بسته

فروغ روی شیرین در دماغش — فراغت داده از شمع و چراغش

نسیم سبزه و بوی ریاحین — بیاد آورده از خسرو شیرین

گرش [illegible] شبی خواهد رسیدن — ورش شاداب تر بوئی دریدن

چرا حیران جمال او ببینیم — همه رخسار خود در نور بینیم

اگر تو هم خوش است چون نیکو | دگر خوشتر بکن با حد و سد

هوایی معتدل خوش چون بخندیم | تنوری گرم نان چون در نهیدیم

نه هر روزی ز تو روزی نیابیم | نه هر ساعت به دام آید شکاری

به عقل آن به که روزی خورده باشیم | که بی شک کار کرده کرده باشیم

پس آنگه از پی صیاد پر دید | چو دید آن ماهی و مرغابیش چون دید

هنر زود کرد چون روبه دغا بود | طلب من کردم و روزی گرا بود

از آن ذکرت که با آن ماه بنشست | چو ماه آن آفتاب از راه

دگر ره دیو را در بند میداشت | فرشتش بر سر سوگند میداشت

زرین سو تخت شاهنشه نهاده | و شاه چند بر پا ایستاده

بجد پیش تخت شاه شاور | چو پیش گنج باد آورد پرور

زمین با آفتاب بر پستان | نشسته گرد او دو باربستان

نرگیش و سهیل و سبزه با لال | عجب نوشش ... او همیلا

انما الملا دعس رلس

همایون و سمن‌ترک و پریزاد      چنین خاتون دگر مه تنگ دلشاد

گلاب لعل را ابر کار کرده      ز لعل روی چون گلنار کرده

چو مستی خواست با سیمرغ ازش      خرد راه و وثاق خویش برداشت

ملک فرمود تا هر داستانی      فرو گوید نوبت داستانی

نشسته لعبداران قصب پوش      قصب بر ماه بسته لعل در گوش

ز غمزه تیردوز ابرو کمانساز      همه باریک بین و راست انداز ۸۴

ز رشک هر یکی تیغ گشاده      ز شیرین بر شکر تیغ نهاده

[illegible]      [illegible]

[illegible]      [illegible]

همایون سیمبر گفتا تذروی      ببازی بود در پایان سروی

فرود آمد یکی شاهین شنگیر      تذرو نازنین را کرد نخجیر

[illegible]      [illegible]

[illegible]

ازان به که داستانی زد ملکتاب / که ما را بود یک چشم جهان تاب

تماشا کنیم دگر داد آشنایی / دو پیکر ببینید از یک روشنایی

[illegible]

[illegible]

همایون گفت لعلی بود کابلی / ز عالم گاه پیکر آسمانها

درآمد دولت شاهی ... تاج / نهاد آن لعل را بر گوشه تاج

[illegible]

[illegible]

پدید آمد پری رخ ... / به هر منت بود در پنجه ...

پس آمد آفتاب از آسمان به پیش / کشید آن ماه را در عقد ...

[illegible]

[illegible] را د | از قول [illegible] شیرین [illegible]

زبان بگشاد گوهر ملک دلبند | که زهره بود [illegible] ناهید [illegible]

سعادت برگشاد اقبال را دست | قران مشتری با زهره پیوست

تا مرد [illegible] زیبت لب ار | سخن را تازه کرد از عشق منشور

که شیرین انگبینی بود در جام | شهنشه را سخن [illegible] شد [illegible]

[illegible] آمیز [illegible] من | که در [illegible] شیرین [illegible]

٨٥ [illegible] که گردشان در پهلوی یاد | که جنت آنچنان پهلو دهم یاد

جهان را هر دو چون روشن دو خورشید | زیکدیگر منور بود جمشید

سحر چون بر لب شیرین گذر کرد | هوا پر شهد و سحر پر شکر [illegible]

ز [illegible] اندر زمین میدید و میگفت | که دل بی عشق بود و [illegible]

چو شاپور آمد اندر چاره کار | دلم را پاره کرد آن پاره [illegible]

قضای عشق [illegible] نوشت | مرا این جز نوشت [illegible] در نوشت

به صنعت در هوای عشقم افکند      با فسون در بلای عشقم افکند

چو هر شب به بسوی نقش زیبات      زنشادیی نقش رویم نقش زیبا

مرا از دست خسرو نقل و جامست      نه خسرو بلکه نخجیر و غلام است

چو در آمد به نخجیر و گفت یاربی      سیه شیری بد اندر مرغزاری

گوزنی بر ره شیر آشنا نکرد      رسن در گردن شیر ژیان کرد

من آن شیرم که شیر بینم به نخجیر      بگردن بر نهاد از زلف زنجیر

اگر شیرین نباشد دستگیرم      چو شمع از خویشتن یا [illegible] میرم

وگر شیر سیه آید بحریم      چو شیرین سوی من تا شیر گیرم

حریفان همچنین و یاران اهل بودند      هر حریفی که می شد [illegible] بودند

دگر ره طبع شیرین گرم تر گشت      دلش در کار خسرو نرم تر گشت

چو با عاشق کند معشوق دل نرم      نه بینی در میان [illegible]

قدح بر باده کرد طبع بر جوش      بخسرو گفت [illegible] من

بلکش با بردم شدی جون کشته ازان لعل بی‌معنه و آبی بلقته

گهی گفتی قدح شب جست بندد تو بگری تا لب شیرین بخندد

گهی گفتی سحر منمای دندان بخندد آفاق را برمن بخندان

بدست آن تبا نهانی دلافروز سپهر انگشتری می‌باخت تا روز

ببرد انگشتری چون صبح برخاست که بر بانگ خروس انگشتری خواست

بتان چون بافتند از خرمی بهر شدند از ساحت صحرا سوی شهر

جهان خوردند یکجو غم نخوردند ز شادی برگ کاهی کم نکردند ۸۰۶

بیامد از شیشهٔ خورشید بر سنگ جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ

دگر زه شیشهٔ می برگرفتند چو شیشه باده‌ها در سر گرفتند

بر آن شیشه دلان از تیر گستاخ فلک را بیشه کرده شیشه باز

بخوردن طرب را تازه کردند بعشرت لعبت را بی‌اندازه کردند

همان خمخانه دو شیشه گفتند همان لعل و در دو شیشه سفتند

دل خسرو ز عشق یار بر جوش — بیاد روی شیرین ... [illegible]

می رنگین رهی طاوس یار — لب شیرین رهی ... [illegible]

نهاده بر یکی کف ساغر مل — گرفته بر دگر کف دسته گل

از آن می خورد از آن گل بوی برداشت — پی دلجستن دلجوی برداشت

شراب لعل در جانش اثر کرد — بشیرینی سوی شیرین نظر کرد

سخن‌ها در کرشمه می نهفتند — بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند

همه شب تا به پیشه کردند — بسی شب‌ها درین اندیشه کردند

ز گرمی روی خسرو خوی گرفته — صبوحی خورمی را پی گرفته

نمی افتاد فرصت در میانه — که تا خسرو آید بر نشانه

که شیرین را چگونه مست یابد — بر آن تنگ شکر چون دست یابد

دل شادش بدیدار دلفروز — طرب می کرد و شب می برد تا روز

چو بر شد بر شب گلگون خورشید — ستام افکند ... [illegible]

همه و خور پسندیدند ... پسندند | ببستند ... بر بستند

گهی بر فرضهٔ نوبتات شهر رود | جهان بر خوش کردند از می رود

گهی بر شط گره بستند بنجیر | ز مرغ و ماهی افگندند نخجیر

عروس شب چو نقش افگند بر دست | بشهر آرای انجم مکنه بر بست

عروس شاه نیز از حجله برخاست | بروی خویشتن مجلس بیاراست

عروسان دگر با او شده یار | همه مجلس عروس شاه بکار

شکر بسیار و با دام اندکی بود | کبوتر بچه و شاهین یکی بود

همه بر یاد خسرو می گرفتند | جهان در بانگ نای و رگ گرفتند

نبی ای رود رامشگر نبودند | زمانی بی می و ساغر نبودند

بشوق و گلزار جوانی | ازین خوشتر چه باشد زندگانی

تماشای گل و گلزار کردن | می لعل از کف دلدار خوردن

حمایل دستها در گردن یار | درشت نار و ن بچیده ... بار

... | همه ...

۸۷

چنین تا این بیابان زود بگذشت ‌ ‌ ‌ بدیگر دست نقص جان او شد

گهی در گوش دلبر راز گفتن ‌ ‌ ‌ گهی غمهای دل پیدا نمودن

گهی جستن بغمزه چاره ‌ ‌ ‌ گهی کردن ببوسه حقه باز

گه آوردن بهار نو در آغوش ‌ ‌ ‌ گهی بستن بنفشه بر بنا گوش

جهان منت این خود در جهان ‌ ‌ ‌ وگر هست این عجب چیز گران

غزل گفتن خسرو و شیرین با همدیگر و در صحن ...

شبی از جمله شبهای بهار ‌ ‌ ‌ سعادت رخ نموده و بخت یار

شده شب روشن از مهتاب نوروز ‌ ‌ ‌ قدح برداشته باده افروز

دران مهتاب روشن تر ز خورشید ‌ ‌ ‌ شده باده روان ...

صفیر مرغ و نوش ساقی ‌ ‌ ‌ ز دلها برده اندوه فراق

شمائل با شمائل راز گفته ‌ ‌ ‌ صبا العنبر آمیز ...

سهی سرو روان از هر کنار ‌ ‌ ‌ ز هر سو شگفته لاله زار

بیا گر چاره

بلی هر جا یکی ساغر گرفته
یکی خلوت ز دل تنگی گرفته

وشاقان کرده چون شید رخشان
بپا ساغری همچون ارغوان

چو دوری چند گشت از جام نوشین
گران شد هر سری از خواب شیرین

حریفان از نشستن مست گشتند
بمستی با ملایک هم نشستند

خمار ساقیان افتاده در تاب
دماغ مطربان پیچیده در خواب

بیا مجلسی بی گرد اغیار
بنا میزد گلی بی محنت خار

بسی از راه عشق بگذر کرد
نگار آرزو را تنگ بر کرد ۸۶

سر زلف گره گیر دلارام
بدست آورد و بنشست از در بام

لبش بوسید و ای من غلام منت گفت
بده داد که مرغ امید ما را

هر آنچه از غم متین رفت گو رو
کنون روز نشست [illegible] تو

من و تو جز من و تو کیست اینجا
حذر کردن ز بهر چیست اینجا

بلی ساعت من و [illegible] زر را
مکن بیگانگی بگذار مرا آتش

بسان میوه دار نابرومند
امید باد و بقصیر تو شاخ حسد

اگر خود لعل از سنگ کبود است
چو بی تربیت است خود زالوی دود

سگ قصاب را در پهلوی بیشتر
جگر باشد ولی از پهلوی خویشتن

بسا ابر آنکه بندد کله مشک
بعشوه باغ و نهالها ز آن خشک

بسا شوره زمین کز تابناکی
دهان تشنگان را کرد چالکی

چه باید زهر در جامی نهادن
ز شیرینی بر او نامی نهادن

به ترک لولوئی تر چون نگوئی بگفت
که لولو را به تری می توان سفت

بره در شیرمستی خورد باید
که چون پخته شود دیگر نشاید

کبوتر بچه چون آید به پرواز
ز چنگ شه فتد در چنگ باز

بسر بچه منه چون شیر مست است
که مار این بچه شیر افعی است

گوزن و جستن از گردن فراز است
کمند چاره را باز و دراز است

گر آهوی بیابان گرم خیز است
سگان شاه را تک تیز است

مزن چندین گره بر زر و خالت | زکاتی ده بلاگردان مالت

چو بلبل خوش نیز آیا بی خریدار | اگر در تیل باشی باز کن بار

چو بازرگان صد خروار قندی | چه باشد گر به قندی در بندی

## جواب دادن شیرین بر خسرو را

شکر پاسخ بلطف آواز دادش | جوابی چون طبرزد باز دادش

که فرخ تاید از چون من عیاری | که هم تختی کنم با تاجداری ٨٩

خسیر خود را چنان بکنه جایه سیم | که با تازیی سواران بر نشینم

تهمتن بیدان شگرف آید سواری | که آرم پلیی در شیر شکاری

اگر نازی کنم مقصودم آنست | که در گرمی شکر خوردن زیانست

همین گرمی برا ایم سا تک خسپند | مرا شکر مبارک شاه را قند

وزان آتش بر عقیق الماس میداشت | زمرد را بافعی پاس میداشت

سرسگ گر بسر گشتی ز لیمو بود | تقاضای دلش با زبه که حلوا بود

شده آن سرخ روی هر چون خار خوشا خار آنکه از سرخ گل بار

بهر موئی که تندی کرد چون تیز هزاران موی قاقم داشت در زیر

کمان ابروش گر شد گره گیر کرشمه بر هدف میراند چون تیر

سنان غمزه کآمد نوبت جنگ بهر جنگی درش صد آشتی تنگ

قصب بر رخ اگر نوشیم نهانست بنا گوشش نورده در میانست

از آن سو حقه لب کرده خاموش ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش

بچشمی ناز بی اندازه می کرد بدیگر چشم عذر بیگانه میکرد

چو سر پیچید گیسو مجلس آرا است بیچو رخ گرداند گرد دل صد آرا

چو خسرو را نمود آتش گرم دل یافت مروت را داد آن جوان از دل حریف

نمود اندر بهشت شاه را نشست بگو گردید آتش هم گشت

زبان تیشی که تیشش بانه دار سر که روی شاه تیشه ...

علم الغنم بمودش تخته عاج که شه را نیز باید بحسب تاج

حساب دلبران بود دگرگون — که بسیم مهر محرابست آهن
دگر وجه آنکه گر وجهی شد از دست — از آن روشن ترم وجهی دگر هست
چه خوش نازیست ناز خوبرویان — ز دیده راندن و در دیده جویان
به چشمی طیرگی کردن که برخیز — به دیگر چشم دل دادن که مگریز
دو صد جان ارزد آن ساعت که جانان — نخواهم گوید و خواهد بصد جان

جواب ملک خسرو بر شیرین

چو خسرو دید کان ماه طرار — نخواهد کردن او را چاره سازی ۹۰
بگستاخی در آمد کای دلارام — گرفته خند خواهی زد بیارام
چو می خوردی و می کردی بمن یار — چرا باید که من مستم تو هشیار
بهشیاری مشو با من که مستی — چو من بیدل نه حقا که هستی
سر کار من کلک شکستن چه سود است — که بار عشق لنگست را ربود است
دلم خواهی که راز دل نیوشی — شکیبت باد تا با دل بکوشی

تو نیز اندر چه هستی بو مرا | رها کن چیمه بر معشوق مران

درین سودا که با شمشیر تیز است | صلاح کردن فراران گریز است

تو خود دانی که با شمشیر بازی | هلاک سر بود گردن فرازی

دلت گر چه بدلداری نکو شد | نکو تا عشوه رنگی متغیر شد

بگویند دوستم گر خود نباشند | مرا نیک افتد آور اند نباشد

بسا فالا که از بازیچه برخاست | چو اختر میگذشت آن فال شد راست

چه نیکو فال زد صاحب معانی | تو خود در افال نیکو زن [illegible]

بر آید فال چون باشی بد اندیش | چو گفتی نیک نیک آید فراپیش

مرا از لعل تو بوسی تمام است | حلالم کن که آن بر من حرام است

اگر خواهی که لب از من [illegible] | بدین گرمی نباکامی [illegible]

از آن ترسم که فردا گر خرامی | که چون من عاشقی را کشته باشی

گرفتم برای [illegible] بدار | ببوسی هم سر باره [illegible]

ادم

ندارم زهره تا بوسم دهانت     چه بوسم آستین یا آستانت

نگویم بوسه را شیرین من ده     لبت را چاشنی گیری بمن ده

بده یک بوسه تا ده وا ستانی     ازین به چون بود بازرگانی

چو بازرگان صد خروار قندی     چرا با من بقندی در نبندی

مرا دلخسته آن قند کردی     چو بنمودی چرا در بند کردی

چو بگشائی تو بگشاید بر تو     چو بر بندی فرو بندد بر تو

چو سقا کاب چشمه بیش ریزد     ز چشمه آب خیزد بیش خیزد ۹۱

ورا خوست کشتم چون آب ریز     مرا جانی تو با جان چون ستیزم

بزلفت تو چون هندوی خالاک     بر وز پاک زچشم را بر دیاک

لبم گر سر در زلفت دلیرا ست     که هندو را ز دزدی ناگزیرا ست

نیم هم دزد را اگر باشدم مرد     نگیرم دزد را گیرد مرا درد

بدزدی هندوی را گر بگیرم     چو هندو دزد نافرمان بدیرم

اگرچه دزد با صد زهره باشد — چو بانگش میسر نیست زهره باشد

کمند زلف خود بر گردنم بند — بصید لاغر امشب باش خرسند

شب وصل است ای لب بر خنده داریم — چراغ آشنائی زنده داریم

حساب حلقه خواهد کرد گوشم — تو می خر بنده تا من می فروشم

شمار بوسه خواهد بود کارم — تو می ده بوسه تا من می شمارم

بیا تا از در دولت درآییم — چو دولت خوش خوش برآییم

یک امشب تازه داریم این نفس را — که بر فردا ولایت نیست کس را

نقد امشب چو با هم سازگاریم — نظر بر نسیه فردا چه داریم

مکن بازی بدان زلف شکن گیر — بمن بازی کن امشب

بجان آمد دلم زان من بگیر — کنار خود حصار جان من کن

زجان شیرین تری ای چشمه نوش — سزد گر گیرمت چون جان در آغوش

چو شکر لب تو بسم دگر تا — همه شیرین تر آید خانه را لب

همه تن ور تو خیزی نیستی شد | بکم کاری تو ای شیرین نکو پسند
درین شادی نه از غمگین نباشی | نه شیرین باشی از شیرین نباشی

پاسخ دادن شیرین بر خسرو را

شکر گفت ازین زنهار خواهی | پشیمان شو مکن زنهار خواری
مجو آبی که آبم را ببرد | مخواه آن کام کز من برنخیزد
گرفتم مقصود بی مقصود کردم | تو آتش گشته و من عود کردم
۹۲
چرا بی عشق خود دل مهربان بود | چو عشق اندر فسرده چون توان بود
گهر نا زار عشق اندازه گیرم | تو هر دم نشاط تازه گیرم
ولیکن زیبا خود باختن شنوان | همه دم با خوشی خود ساختن توان
جهان نیمی ز بهر شادکامی | دگر نیمی ز بهر نیکنامی
چه باید بهر طبع را خودکام کردن | دو نیکو نام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم داریم | بدین شرم از خدا آزرم داریم

زن افکندن نباشد مرد نامی | خود افکن باش اگر مردی تمامی
کسی کافکند خود را بسر آمد | خود افکن با همه عالم برآمد
من آن شیرین درخت آبدارم | که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن بجلاب | که هم حلوا تو خواهی خورد مشتاب
باول شربت از حلوا میندیش | که حلوا پس بود جلاب در پیش
چو ما را قند و شکر در میان است | بخور بستان چه باید قند خود دود
زلال آب چندانی بود خوش | گرو نتوان بد آسودت تشنها
چو آب از حد گذشت آزار یابی | اگر خود باشد آب زندگانی
دل تب کرده حلوا نشیدن | نیرزد با لبها صفرا کشیدن
گر این دل چون تو جانانرا بخواهد | دلی باشد که او جان را نخواهد

جواب دادن خسرو بشیرین را

ملک چون دید کو در کار خام است | زبانش در تعصب تمام است

بلابه گفت کای ماه جهانتاب / عتاب دوستان نازست دریاب
صواب آید روا داری پسندی / که وقت دیگری پایی ببندی
دویدم تا تو دستی برآرم / بدست آرم ترا دستی برآرم
چو می بینم کنون لطفت مرا نیست / تو در دست آمدی من رفتم از دست
اسیری را بوعده شاد میکن / مبارک برده آزاد میکن
ز باغ وصل یک گل کن کنارم / چو دانی کز فراقت برجه خارم
مگر زان گل گلاب آلود گردم / ببوی گلستان خوشنود گردم ۹۳
نگویم در وفا سوگند بشکن / خمارم را ببوسی چند بشکن
همی گویم برآر از سر سوز / که ای سرو روان ماه شب افروز
همین دلخسته را دلداری کن / چو دلداران مرا غمخواری کن
چو آتش در دلم سرکش چه باشی / بوقت خوشدلی ناخوش چه باشی
اگر یک شب نیی غمخوار کارم / بدینسان بیدل و غمگین مدارم

که من در عشق جان خسته دارم　　دلی با درد و غم پیوسته دارم

چو چشم بد نهفته دورم از تو　　چو بدخواه لبت رنجورم از تو

تو سرمست و سر زلف تو در دست　　اگر چون شد دل بنشینم جای آن هست

چو با تو می خورم دلکش نباشم　　ترا بینم چرا دلخوش نباشم

کمر زرین بود چون با تو بندم　　دهن شیرین شود چون با تو خندم

گر از من سیر روی چون مهره از یار　　من از گل دور مانم چون نوا از خار

و راز درد سر من می شوی فرد　　من از سر دور می مانم

جگر خور گر تو بی یاری ندارم　　ز تو بهتر جگر خواری ندارم

و گر جان کرده از رو بجانت　　بود جان را عروسی

مرا گر روی تو دلکش نباشد　　دلم باشد ولیکن خوش نباشد

اگر دیده شود از تو بدان کند　　بود در دیده جای آشنا شیر

عتابلی گر بود باره از این پیل　　میانجی

چو گفتی قصه‌های خوش بدوست / گرفته زلف دلبر خوش و خوش خفت

## داستان خسرو با شیرین بوسه گرفتن و شیرین جواب د

فلک چون جام یاقوتی روان کرد / ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد

ملک سرمست جام باده در دست / هنوز از باده دوشینه سرمست

همان سودا گرفته دامنش را / همان آتش گرفته خرمنش را

هوائی گرم بود و آتشی تیز / نمی‌گردد از گیاه خشک پرهیز

مگر وقت آن تابستان را / که دیبا را فرو بندند تخته

بسی کوشید شیرین تا بصد زور / قضای شیر گشت از پهلوی گور

ملک را گرم دید از بهر یاری / مکن گفتا بدینسان گرم کاری

تو گرمی کنی نیکو نباشد / گلی کو گرم شد خوشبو نباشد

چه باید خویشتن را گرم کردن / مرا در روی خود بی‌شرم کردن

چه یک ننگ و چه خود چه بسیار / بگستاخی پدید آید پدیدار

بگفتن با پرستاران که چه کوشی | ستنی باید آنجا با چه موکی
ستور پادشاهی تا بود لنگ | بدشواری شکار آید بچنگ
چو دور پادشاهی بر سر آید | مرادت خود بخود از در در آید
تو دولت جو که من خود همت آنک | بدست آر آنکه من خود هم آنک
نباشد هیچ هشیار در آن هست | که عقل در پای با جام در دست
نخواهم نقش بی دولت نمودن | من و دولت بهم خواهم بودن
بدولت دوستی جان بر زنم | نیم دشمن که از دولت گریزم
طرب کن چون در دولت گشادی | مخور غم چون بهم برآ
بر دن از پادشاهی دولتی هست | که آن خوید کسی کانجا رسید
نخست اقبال آنگه کام جستن | نشاید کام بی هنگام جستن
زبان آنگه سخن جستم آنگهی نور | نخست انگور و آنگه آب انگور
بصبری می توان کامی خریدن | بآرامی توان دامی دریدن

مگر هیچ کاری بغافل نگردد | تنک دانی که بر فرقه گردد
درین آواره کی تا چند برومند | که سازم با مراد خویش پیوند
اگرت با من خوش آید آشنایی | همی ترسم که از شاهی بر آیی
وگر خواهی بشاهی بار بنشست | دریغا من کی باشم رفته از دست
جهان در نسل تو ملک جد نخست | بدست دیگران عیبی عظیم است
جهان آنکس برد کو به شتابد | جهانگیری توقف بر نتابد
همه خیری ز روی کدخدایی | سکون بر تابد الا پادشاهی ۹۵
اگر در پادشاهی بنگری تیز | سبق بردی ز دوران چنگیز
جوانی داری شیری شاهی | طلب کن تا شوی صاحب کلاهی
ولایت را ز فتنه کار تنگ است | تکی ره دست بر دو خویشتن پای
بآن بندو که رحمت گرفته است | ترکی تاج و تخت را گرفته است
همه ازرده گشت چشمش | مگر باطل کنی ساز طلسمش

که در بیت خسروان دربستن کام | گهی با تیغ باشد گاه با جام
ز تو یک تیغ تنها برگرفتن | ز شمشیر جهانی لشکر افکندن
کمر بند و فلک در جنگ با تو | در انداز و بد شمن سنگ با تو
مرا نیز از بود دستی نمایم | وگرنه بر دعا دستی گشایم

گفتار اندر رفتن خسرو از پیش شیرین به قصر روم

ملک را گرم کردان آتش تیز | چنان کز خشم شد بر پشت شبدیز
به تندی گفت من رفتم چه تیز | گرم دریا به پیش آید در آتش
خدا داند گر آتش بر نگردم | ز دریا نیز موئی تر نگردم
گرت با من خوش آید آشنائی | تو خود دنبال من [illegible]
چه بیداری که خواهم خفت ازین بس | ترا گر خواب خوش آید [illegible]
زمین را میل بالا کند خواهم | چو به دریای [illegible]
مرا تا نیم آتش بر [illegible] | [illegible] دریا

گهی بر نامرادی صبر کردن    گهی مردانگی تعلیم کردن

مرا عشق تو از افسر بر آورد    بسا تن را که عشق از سر بر آورد

مرا گر شور تو در سر نبودی    سر شوریده‌ام افسر نبودی

نیاید ایزدی بر دم برین بام    بدانائی فرود آرم سر انجام

سبوئی را که دانم ساخت آخر    توانم بر زمین انداخت آخر

فکندی چون فلک در سر کمندم    رها کردی چو کردی پای بندم

نخستم باده دادی مست کردی    بمستی در مرا پابست کردی ۹۶

کنونت میگویی که برخیز    به بدخواهان بشمشیر اندر آویز

نگیرم در او بر هم به بدخواه    ولیکن آنکه بیرون آیم از شاه

بر آن عزمم که ره در پیش گیرم    شوم دنبال کار خویش گیرم

نگیرم پند تو مادا این بار    بگوشم هر چه بادا باد این بار

من اول بس مالک بخت بودم    هم با تاج و هم با تخت بودم

کرم نگرفتی اندوه تو فرسنگ		گدا این یادم آوردی این خاک
بگرد عالم آوارم تو کردی		چنین بی زور و بیچاره‌ام تو کردی
کنون گر مهر خود دورم دادی		بباید شد چو دستوری دادی
بلی تا با منت خوش بود پیوند		حدیثت بود با من خوشتر از قند
من از کار شدن غافل نبودم		که مهمانی چنین بد دل نبودم
نشستم تا همی خوانم نهادی		ز روم چون نان در ابرام نهادی
پس آنکه پای بر کتلی بیفشرد		ز راه گیلوان ره بر [illegible]
دل از شیرین غبار انگیز کرده		بعزم روم رفتن تیز کرده
ز بیم تیغ ره‌داران بهرام		بره رفتن نبودش هیچ آرام
در آن ره رفتن از تشویش تاراج		تبرکش تاج کرده ترک را تاج
عقابی چار پر یعنی که در زیر		نهنگی در میان یعنی که شمشیر
قرین منتر اند تا ره میان [illegible]		که بر اندند دختران تا اولسی سر

بدان ریمنان دیر افتاد رازش | که دانا خواند تخت آموزشاهش

در بالین روی دولت را ابر فروخت | ازو بسیار حکمت ها در آموخت

و ز انجا تا لب دریا بتعجیل | دو ده آیینه کرد کوچی میل در میل

و ز انجا برد سوی روم لشکر | بقسطنطنیه شد در سوی قیصر

عظیم آمد چو گشت این حال معلوم | عظیم الروم را انفعال در روم

حساب طالع از اقبال کردش | بعون طالع استقبال کردش

چو قیصر دید کامد سر درش بتخت | بدو تسلیم کرد ان تاج و ان تخت ۹۰

جهان در کیش عیسی شد و را شاد | که دخت خویش مریم را بدو داد

دو شه را بر رفاق خسرو آنه | فراوان شرطها شد در میانه

تمام لشکر شیدن تا تمام گو | جناح از آتش جمیلتانه رها و ر

ملیکم چون دگر گو شنده گفت | که من بیزارم از نو بیده خفت

چو من سر هم کنانه ز التنگیم باز | گهی نرح مرا هم تیغ شکند باز

چو روزی چند از آنجا طرب کرد | بیارایید خواص لشکر آغاز کرد

## مصاف کردن خسرو با بهرام چوبین

سپاهی داد قیصر بی شمارش | بزر چون زر مهیا کرد کارش

ز بس لشکر که با خسرو شد انبوه | روان شد سوی هامون کوه در کوه

چو کوه آهنین از جای جنبید | زمین گفتی ز سر تا پای جنبید

چهل پنجه هزاران مرد کاری | گزین کرد از یلان کارزاری

شنیدم چون گرد آمد سوی بهرام | زره را جامه کرد و خنجر را جام

ولی چون بخت روباهی نمود از سر | ز شیری و جهانگیری

دو لشکر روبرو صف برکشیدند | جناح و قلب را صف برکشیدند

سواران آب در میدان فکندند | دلیران رخش بر آتش فکندند

سپاه روم چون دریای جوشان | چو ابر تند چون رعد خروشان

چو برق تیغ هر یک تیغه در زر | که چشم آهوی ... چون ...

دو رویه یلان سینه در هم فتاده | در کینه بیکدیگر گشاده

ز بانگ تیر و چاچاک شمشیر | دریده مغز پیل و زهره شیر

غریو کوس داده خرده را گوش | دماغ زندگان را برده از هوش

خدنگ های زرین نعل بسته | ز خون بر گستوانها لعل بسته

سهیل تازیان آتشین جوش | زمین را ریخته سیماب در گوش

سوار از آن تیغ برق افشان کشیده | هزبران سر بسر دندان کشیده

۹۱ اجل بر جان کمین سازی نموده | قیامت را یکی بازی نموده

سنان در سینه ها سر تیز کرده | جهانرا روز رستاخیز کرده

ز بس پیکان که بر سر پشته بسته | هزیمت راه اندیشه ببسته

در آن بیشه نه گور از شیر بر رست | نه شیر از خوردن شمشیر بر رست

چنان می شد زبر در عیار | که زیر پرده گل باد شبگیر

عقابان بلند حوصله زیر تو تشنه | جراحات کرکسان بر بر لو تشنه

زره پوشان کین را خواب داده

زره پیرهای از زهر آب داده
ز ترکان همچو خواب نو [illegible]

ز موج خون که بر می‌شد بعیوق
پر از خون گشته طاسکهای منجوق

بنوک تیرها سرها فتاده
صبا گیسوی پرچمها گشاده

بسوک سروران سر بریده
زمین جیب آسمان دامن دریده

حمایلها فکنده هر کسی زیر
یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر

فرو بسته در آن غوغای ترکان
زبانک نای ترکی نای ترکان

حریر سرخ بیرقها گشاده
نیستانی با تش در فتاده

بخندان تیغ شد بر خون شتابان
که تا شد رنگ سنگ اندر بیابان

بخندان تیر شد بر ترک ریزان
که ریزد برگ [illegible] ان

نهاده تخت شه بر پشت پیلا
کشیده تیغ گرداگرد میلی

بزرگ مسند پیش پیل بر
بساط عیش صحرا لات ورد

نظر می‌کرد آن فرخ تحت
که با روی مخالف کی شود

چو وقت آمد ملک گفت ستاره را  مبارک طالع است ایوقت دریاب
بطالع کینه در جون بی فشرد  در افگند پیل و شهرخ زن گره برد
ملک درپیش آمد بر سر پیل  سوی بهرام شد چون شنیده جولان پیل
دلش از کینه بهرام جوشید  چو شیر تند شد چون پیل کوشید
بپرورد پیلپای خویشتن را  بپای پیل برد آن پیلتن را
شکست آورد بر خصم جهانسوز  بفرخ فال خسرو گشت فیروز
ز بس کشته که بود از خیل بهرام  بخون آلوده شد شمشیر بهرام ٩١
ز خون چندان روا شد جوی در جوی  که سرهای سران می برد چون گوی
بلند رو بهیان بر شکل زنجیر  چو موی زنگیان گشته گره‌گیر
به هندی تیغ هر کس را که دیدند  سرش چون طره هندو بریدند
دماغ آشفته شد بهرامیان را  جهان گرد و نشستی سر سپاهان را
ز جمعیت خلایق بس شکسته  مگر بهرام آن هم نیز خسته

ز هفته کردن بهرام ورزش — جهان [illegible]

ندیدم کس که خود را دید و نشکست — درست او که از بیم خود شکست

چو از خسرو شهان بهید بهرام — بکام دشمنان شد کام و ناکام

جهان خرمن خبین داند بسوخت — مشعبد را نشاید یاری آموخت

کدامین سرو را داد او بلندی — که بازش خم نکرد از دردمندی

کدامین سرخ گل را کو بپرورد — که در آخر نکردش چون [illegible] زرد

همه لقمه شکر نتوان فرو برد — گهی صافی توان خوردن گهی درد

چو شادی را غم را جای بندد — بجائی سر بجائی پای کوبد

بجائی بانگ مطرب برکشد باز — بجائی مویه گر بردارد آواز

هر آوازی که مستانه است او را — درین گنبد که می بینی شب و روز

توری سخت گرم است ای علف خوار — تو خواهی پر کنش کن خواه [illegible]

جهان پر ابلق توسن سوار است — اگر خود پردلی انجم [illegible]

[illegible]

[illegible] سر حسابت شد و تیز است / ز زر آهنش عقل [illegible] راه [illegible]

نپاید بر فلک گرد استواری / که ننمودست با کس سازگاری

چو بهرام چوبین تیره شد بخت / بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت

سوی چین شد در ابرو چین سرشته / اذا جاء القضا بر سر نوشته

ستم تنها نه بر چون او کسی رفت / درین پرده چنین بازی بسی رفت

اذا جاء القضا عمی البصر / یعنی چون قضا آید بصر نابینا گردد

## نشستن خسرو بتخت ملک بجای پدر در دار الملک مداین

چو مهر از [illegible] ماه از برج ماهی / شه نوروز شد بر تخت شاهی

ز نورش زهره و خرچنگ برجیس / سعادت داده از تثلیث و تسدیس

زبرکار حمل خورشید منظور / بدلو اندر فکنده تیر زحل نور

ذنب مریخ را ای کرده زره پاس / شده چشم زحل همخانهٔ راس

عطارد کرده در اول خط جوزا / سوی مریخ شیر افکن تماشا

بدین طالع گزیده فیروز شد بخت / ملک بنشست بر فیروزه گون تخت

برآورد از سفیدی و سیاهی — ز مشرق تا به مغرب پادشاهی

چو شد کار ممالک برقرارش — قوی تر گشت روز از روز کارش

کشید از خاک تختی تا ثریا — در او گوهر چو کشتی در به دریا

جهان گردیش گوهرهای جهانتاب — نشست تابنده تر بودی ز مهتاب

بر آن تخت مبارک شد چو شیران — مبارکباد گفتندش دلیران

جهان خرم شد از نقش نگینش — همی خواند آفرین آفرینش

ز عکس آن جهان روشن خیالی — خراسان را بخیزد [illegible]

شد آواز نشاط و شادکامی — ز عمرو [illegible] تا بلخ بامی

چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج — درآمد غمزه شیرین بتاراج

نه آن غم را ز دل بیرون تواند — نه غم [illegible]

بحکم آنکه مریم را نگهداشت — اگر [illegible]

اگرچه پادشاهی بود بخشش — [illegible]

[illegible]

همی زان شهر جانان میل می کرد  طرب می کرد لیکن از دل درد

ز دلداری دلش بی صبر بود دل  ز بی یاری شکر جان صبر بود دل

گهی قصد بیابان نامه کردی  گهی از گریه می در جامه کردی

گهی گفتی بدل آیا چه خواهی  ز عالم عاشقی یا پادشاهی

که عشق و مملکت ناید بهم راست  ازین هر دو یکی می بایدت خواست

مراد دل مملکت گر یار بودی  دلم زین ملک برخوردار بودی ١٢١

بجرمی گر فروشد بخت بیدار  بصد ملک ختن موئی ز دلدار

حکایت در حسب حال ملا جامی چه آتش سره نهد

شبی در باغ بودم خفته تنها  ببالین بر نشسته بخت بیدار

چو گشتم خفته چون بیدار گشتم  بدیدم بیدل و یار نشستم

ببستان شدم روزی سحرگاه  تماشا سروی دلم بر بود ناگاه

بگردان آن ... من ...  نمیدانم که چون گیرد در آغوش

کجا رفت ای دریغا آن دل ریش | که جان پرورد با جانان پیر و خویش
کجا آن عیش و آن شب‌ها بخفتن | همه شب تا به روز افسانه گفتن
کجا آن تازه گلبرگ شکربار | شکر چیدن ز گلبرگش بخروار
نشستن با پریرویان چو نوش | شهنشاه پریرویان در آغوش
گرا جویم گرا خوانم بفریاد | بهانه‌ای بود گر من رفتم ز یاد
ز خندان نازکان نازنینان | نمی‌بینم یکی زان هم‌نشینان
عروسی راندن با روی چو گلنار | زیار و ساختن بر روی چو گلزار
گهی تکیه زدن بر مسند شاه | گهی خوردن می چون لعل دلخواه
گهی چون گل نهادن روی بر رو | گهی بستن چو سنبل موی در موی
گهی مستی شکستن بر خمارش | گهی پنهان کشیدن در کنارش
سخن‌ها بسکه گفتم یا شنیدم | خیالی بود یا خوابی که دیدم
کجا آن نوبت مجلس نشانی | بهشت عاشقان را بر گشادن

ز بی‌خصمی گر افزون گشت گنجم — ز بی‌یاری فزون‌تر گشت رنجم
مرا گویند خندان شو چو خورشید — که اندوه برنتابد جای جمشید
دهان پرخنده چون توان کرد — درو خنده کنجد با دم سرد
من آن مرغم که افتادم بناکام — ز نشیمن خانه در ایشیمن دام
همی من سوی گلستان برای دارم — چه سود ار بند زر بر پای دارم
مرا از پای می باید بریدن — نه با این بند می شاید پریدن
تنم تنها چرا خود ناتوان گرد — غم چندین کس اکنون چون توان خورد
اگر باید به صد غمخوار ما شد — چو من صد غم خورم دشوار باشد
از آن با رنگ به روزم بر آید — تن بیمار خیزم را تب آید
نه عمر بر دارم و نه چه دیهیم یار — خران را خنده می آید بکار
مرا گلبند دلم بی نور رانم — نیم مجموع دل رنجور رانم
[illegible] — زحمت [illegible]

۱۰۲

ستاره نیز هم ریحان باغند / پراکنده از آن با قرص چراغند

شراره زان ندارد پیر تو شمع / که آن نور پراکنده است و این جمع

نخواهد دل که تاج و تخت گیرم / نمیخواهم که با دل سخت گیرم

نمی‌تند موش در سوراخ گردم / بیابانی جای روبی بیشه بردم

سیاه مگس خود بود زنگی پدیدار / بسر خی می زند چون کشته بیمار

دگر ره بانگ بر خود زد به تندی / که با دولت نشاید کرد کندی

چو دولت هست بخت آرام گیرد / بدولت با تو جانان جام گیرد

سر از دولت کشیدن نیست از روی / که با دولت یکی [illegible] نیست

بدولت یافتن شاید همه کام / چو دانه هست مرغ آید فرا دام

بسی بر خواند ازین افسانه یادی / چو عشق آمد کجا صبر و شکیبایی

صبوری کرد با غمهای دوری / هم آخر شد ز [illegible]

نمی

[illegible] در فرا آورد این سخن سنج     که بر دارد او تا داند سخن رنج

که چون شیرین ز خسرو یار تنها ماند     دلش در بند و جانش در نورد

بسان گوسفند تشنه ز جای     فرو افتادی ز [illegible] بر جا

تن از بی‌طاقتی بر دست آن زور     دل از تنگی شده چون دیده مور

[illegible] ز باد داده خرمنش را     گرفته خون دیده دامنش را

[illegible] حراقه آتش زنی را     بآن آتش سر دود افکنی را     ۱۰۴

[illegible] ز مهر را سوگند دل     که افتد بر سر کو [illegible]     بود

[illegible]     مژه چون شانه در گیسو کشیده

[illegible] پای نی افتاده چون     که از بیداد می زد دست بر دست

[illegible]     ز بیخوابی شده چشمان خراس

[illegible] سر [illegible] کز آن     شده ز ناف [illegible] مشک [illegible]

[illegible]     ز سنگین عهد سنگ افتاده بر خاک

ز بادام تر آب گل نیکبخت | گلابی بر گل از بادام [illegible]

گهی شکر از بادام زد آب | گهی خایید فندق را لعابی

چو نسرین برگشاده ناخنی چند | به نسرین برگ برگ لاله [illegible]

گهی چون گوی هر سو میدوید | گهی بر جای چون چوگان [illegible]

گهی با بخت گفتی کای ستمکار | نگردی تا تو زین [illegible]

گهی قوس قزح بر قوس آسمانی | دلش دادی که [illegible]

درختی بر ستاره چون کند نور | گدازان گشته [illegible] آب [illegible]

نمک در نرگس بخواب میکرد | ز نرگس لاله را [illegible]

بهاری تازه چون گشته مهتاب | ز هم بگسسته چون [illegible]

کمین سازان محنت برنشستند | نیرنگ داران [illegible]

شبیخون بخت آمد [illegible] دلش | شکسته افتاد [illegible]

ز [illegible] | [illegible]

[illegible] جهد از میان جان برست ولیک آنکه که بر خلد [illegible] میان بست

گهی دل را به نصرین یاد کردی گهی چون عندلیبان فریاد کردی

مرادی را که بر روی دل نهادی بدست آوردی و انصاف داد

[illegible] شد ناگهان بیت یکی ز دست افشاند بیش هر [illegible] گنجی

[illegible] کرد حالش بر گزیدی بنادانی بیاد [illegible] برد [illegible]

[illegible] زندگانی دست کردی ۱۰۲ نهان شد لاجرم کردی نخوردی

[illegible] می بر [illegible] که می بایست ز نقش دیبی شاه

[illegible] آخر زین میان کشتی بدر برد

[illegible] راه [illegible] ز بس خواری شده با حال [illegible]

[illegible] گذر کرد ز کار شاه با نور اخیر کرد

[illegible] شد آن کار [illegible]

نپاید دیر دولت بود چو گل — که آب تیز رو زود از پل

چو گوئی افسان و خیران به بود کار — که هر کس گو فقید خیزد دو بار

نروید هیچ تخمی تا نگندد — نه کاری بر گشاید تا نه بندد

مراد آن به که دیر آید فرا دست — که هر کو زود خورد او زود شد مست

خری کو شصت من دارد به آسان — ز شصت و پنج من نبود گران

بباید ساختن با دوری اکنون — بنتیجانی [illegible]

بدار تا که اکنون آید بدست — [illegible] کار [illegible]

بیا دیبا که [illegible] — [illegible]

بسی در کار [illegible] — [illegible]

اگر [illegible] روزن — بود تا [illegible]

[illegible] — که [illegible] بالا [illegible]

چو [illegible] — [illegible]

چو بانو این سخن لختی فرو گفت — بت بی صبر شد با صابری جفت

درین ره نیز شاور نیز مند — بکار آورد با او نکتهٔ چند

دلش را در صبوری بند کردند — بیاد خسروش خورسند کردند

شکیبا شد درین غم روزگاری — نه در بر دل نه اندر دل قراری

تن با بود دلش دادی شب و روز — بدان تا نشکند ماه شب افروز

یکی روز از بخلوت پیش خود خواند — که شمعش آتش بر دولت افشاند

کلیدش گنجها دادش که بر گیر — که تیشه بر خواهد ما در پیر

در آمد کار بانو را شکستی — نه بیماری به بیدار تندرستی

چو روزی چند بر روی [illegible] — تن از جان سیر شد جان از جهان سیر

جهان از جان شیرین چاره کرد — [illegible] هم جان رها کرد

فرو رفت آن [illegible] در سیاه — [illegible]

[illegible]

فغان زین چرخ نیرنگ ساز — گهی شیشه کند گه شیشه باز

نیاید شیشه از سنگ درست — که باز آن شیشه را هم سنگ شکست

باول عهد زنبور انگبین کرد — بآخر عهد باز آن انگبین خورد

بدین قالب که باشی در کلاهست — مشو غره که مشتی خاک راهست

زیادی گو کلاه از سر کند [illegible] — [illegible] آسوده [illegible] سر [illegible]

بدین جا [illegible] باد [illegible] — [illegible]

چه می [illegible] — [illegible]

چو [illegible] گوشان [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] شد در [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ون عیش دنیا خوشگوار — با اول مستی و آخر خمار است

رها کن غم که دنیا غم نیرزد — مکن شادی که شادی هم نیرزد

اگر خواهی جهان در پیش گردد — شکم داری نخواهی بیش خوردن

[illegible] صد گنج بیت و گندم بیست — نصیبت از جهان جز یک شکم نیست

همی [illegible] نیستی — [illegible] سختی ها بگیرد طبع سستی

[illegible] — لبی بند [illegible] سلامت

[illegible] بخند — [illegible] هوشمند

[illegible] — [illegible] فراموش

جهان [illegible] خوی خناس — [illegible] از [illegible]

[illegible] تنگ [illegible] — [illegible] بسپرد

[illegible]

[illegible]

[illegible] چو [illegible] خوردن آن گلشکر و آ [illegible] نباشد طبع [illegible]

چو گلبن هر چه بگذاری بخندد چو خوردی گر شکر باشد [illegible]

چو دنیا را نجواهی چند خوبی بدستش که نی گردش خنده [illegible]

غم دنیا کسی در دل ندارد که در دنیا چو ما منزل [illegible]

درین صحرا کسی کو جا بگیر است [illegible]

فلک با [illegible] آموزد [illegible]

بر این [illegible]

جهان [illegible]

غم روز [illegible] باید که خود در روز [illegible]

[illegible]

نبودن ز هیری برین چرخ گمان ‌‌ ‌ که چندین نسل بر نسل تر است

تو ایمن چون شوی بر جان خویش ‌ ‌ که دارد باد در پس [illegible]

مباش ایمن کزین [illegible] خاموش ‌ ‌ نگردد ایمن آدمی خود فراموش

جهان آن است که با تلخ گیرد ‌ ‌ که شیرین زندگانی تلخ میرد

[illegible] ‌ ‌ بوقت مرگ خندان چون [illegible]

[illegible] ‌ ‌ همه ملک جهان [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ که [illegible] آید [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی ‌‌ ‌ ‌ فروغ عدل بر مه شد بماهی

بانصافش خلایق شاد گشتند ‌ ‌ ‌ همه زندانیان آزاد گشتند

ز هر دروازه برداشت باجی ‌ ‌ ‌ نجست از هیچ دهقانی خراجی

ز مظلومان عالم جور برداشت ‌ ‌ ‌ همه آیین جور از دور برداشت

مسلم کرد شهر و روستا را ‌ ‌ ‌ که هم نعمت افزود و هم دعا را

ز عدلش باز با تیهو شده خویش ‌ ‌ ‌ بیکجا آب خورده گرگ با میش

رعیت هر که بود از دور و نزدیک ‌ ‌ ‌ بعدل و داد او خرسند بودند

فراخی در جهان چندان اثر کرد ‌ ‌ ‌ که یک دانه [illegible] کرد

نشسته چون ملک با [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] بجای [illegible]

درخت [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] رای فرا [illegible]

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] پادشاه [illegible]

اگر سینه دولت کیخسروی داشت چو مدهوشان سر صحرا روی داشت

خبر می‌رسید از هر کاروانی مگر کآرندش از خسرو نشانی

چو آگه شد که شاه مشتری بخت رسانید از زمین بر آسمان تخت

ز گنج افشانی و گوهر نثاری بجا آورد شرط دوستداری

ولی از کار مریم تنگدل بود که مریم در تعصب سنگدل بود

[illegible]

۱۰۸ [illegible]

[illegible]

[illegible]

که گفتش [illegible]

دران [illegible]

همی ترسید گر [illegible]

بر آن [illegible]

کند تنها روی در کار خسرو | به تنهائی خورد تیمار خسرو

[illegible] رهای را [illegible] | که بیدل بود بیدل [illegible]

همه [illegible] سپیددان یا شاهی | سرشتش سیر آمد از [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

ز گرمی کان هوا در کار او بود — هوا گفتی که گرمی دار او بود

ز روی او که بد خرم بهار — شد آن آتشکده چون لاله زار

[illegible] نیست دایم کاید یار نزدیک — بدید امید را با کار نزدیک

ز مریم بود در خاطر پرستش — که مریم روز و شب میداد پاداش ۱۰۹

[illegible] دنش فرصت نمیافت — مر دو تن نه هم فرصت نمیافت

[illegible] زمان [illegible] دار — دران اندیشه می پیچید چون مار

چه پیغامی قناعت کرد زان شاه　　بیادی دل نهاد از خاک آن راه

نهانی آمدی پیوسته شاور　　بصد حیلت پیامی آوردی

چو آتش هم نهانی بار بردی　　زخونخواری بغیر از [illegible]

۱۲

خطی از [illegible] نوشته چو شاهنشاه

چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ — سپاه روم زد بر لشکر زنگ

برآمد یوسفی نارنج در دست — ترنج مه زلیخا وار بشکست

شد از خشم فلک نیکی سپاری — کشاد ابرو جهان با دلنوازی

در فیروزه گون گنبد گشادند — بفیروزی جهان را مژده دادند

زمانه ایمن از غوغای فریاد — زمین آسوده از تشنیع بیداد

نهال فرح و پیرایه نو — نهاده خسروانی تخت خسرو

[illegible] سدره بر کشیدند — سماطینی بگردون سر کشیدند

[illegible] ده قیصر و خاقان و فغفور — یک آماج از بساط ایشان دور

بهر گوشه مهیا کرده جایی — بدور انور زده کشور خدایی

[illegible] اهل صف اندر صف کشیده — ز حیرت پشت پای خویش دیده

[illegible] سر اندر سر بریدن — نیارست از نشاط آرمیدن

زبس کوهر کمرهای شب افروز | در بستاخ هیی بسته بر روز

قبا بسته کمربندان چون پیل | کمربندی زده مقدار اکمیل

دران صف کاتش از بیم آب گشته | سخن گر زربندی سیما...

نشسته خسرو پرویز بر تخت | جوان فر و جوان طبع و جوان بخت

دورویه گرد تخت پادشاهی | کشیده صف غلامان سپاهی

زخاموشی دران زرینه پرگار | شده نقش غلامان نقش دیوار

زمین را زیر تخت آرام داده | ز بیم خاص بار عام داده

بفتح الباب لب دو باید دادن | ز دریکی در آمد ...

زمین بوسید گفتا شادمان باش | همیشه در جهان ...

تو زرین مهر باش از جام زرین | که چوبین تخت شد ...

بساط از خانه چوبین برون تاخت | که چوبین خانه ...

شهنشه از دل سنگین ایام | مثل زد بر ...

که تا بر ماند مانند چو زن بود — فلک چون پاکزن چون بیژن بود

[illegible] چوب دو لب ماند بر آذر — مه چو بیژن چو بهمن شد بخاور

[illegible] ازین بهرام اگر بهرام گور گشت — سر انجام از جهانش بهره گور است

[illegible] همان تا در جهان بازش میکرد — تمنای جهانداریش می کرد

[illegible] آن تیغ کاتش در جهان زد — بآنچه بر در فتنش کادان زد

[illegible] آن شیر کز شمشیر گیری — چو دستان کرد با ما شیر گیری

[illegible] الهی چو نیفت از ایام — بیا تا بنگری صد گور بهرام

[illegible] الهی او خود شیر زاد — فریب روبهش بر باد داد

[illegible] جوان گر روبه گیر — بافسون بسته شد در دام و زنجیر

[illegible] روبه یافت شاهی — که روبه دام دید و گرگ ماهی

[illegible] زیبا و گو باشی — خصومت را نشود بی وقت جویان

[illegible] — ز مغروری کلاه از سر شود دور

بقدر شغل خود باید زدن لاف — که زردوزی بداند بوزبا[illegible]

چه نیکو داستانی زد هنرمند — هلیله با هلیله قند با قند

نه فرخ شد بنای نو نهادن — ره و رسم کهن بر باد دا[illegible]

به قندیل عزیزان در زدن سنگ — به کالای یتیمان دزد را [illegible]

نه هر کو کشت تخمی کشته بردام — نه من گفتم که دانای [illegible]

نه هر تخمی درختست آر روید — نه هر رودی سرود [illegible]

بدین رقعی سوار استم رنگی — که در زیر ابلقم [illegible]

بسی هر سنگی حمایل چون کنی تیغ — بسا مه [illegible]

تو خونریزی مبین کو سر گیرد — که خونش گیرد [illegible]

ستم در مذهب دولت روا نیست — که دولت [illegible]

چراغ ارچه ز روغن نور گیرد — بسا باتش [illegible]

خورشها از نمک رونق پذیرد — [illegible]

منجم چندان که خرما خار گردد — گوارش در دهن مردار گردد
چنان خور کز ضرورتهای حالت — حرامم دیگران گردد حلالت
همی را که این دروازه دارد — غمش ناید و دنیش نیز اندازه دارد
یکی بر خوان حلوایی کند پشت — با بحیری لغزالی توان گشت
همی بالاتر از ایوان خود جای — نکش بیش از گلیم خویشتن پای
دریا بر مزن موجی که یکبار — مبر بالاتر از اوجی که دار
بسیم دیگران زرین مکن کاخ — گر از دین رخنه گردد کیسه سوراخ ۱۲ ۱۰
بیندیش آنا شعبه بازار — کدین کاذرو تاریخ عطار

بدیم کرد در تاریخ ماهان — یکی بود نیست زین شعبه سامان
باحتی تا بالغی خند — بیا لغ ترکسی برد آشتی سنگ
ار طرف مقبره حار — نه بیران کین کشتی چون با شد انکار

به خنده گفت اگر پیران نخندند
کجا طفلان ستمکاری پسندند

چو دست از پای ناخشنود باشند
بجای پای سر ما خود باشند

به خواری می‌مبین در هیچ درویش
که او هم محتشم باشد بر خویش

ز عیب دیگران دیده بردوز
هنرها دیده به چشم بد بیاموز

تو چشم زاغ بین بی پای طاوس
هنر بیند چو عیب [illegible]

ترا حرفی بصد بند و بر درشت
منه بر حرف کس بیهوده انگشت

به عیب دیگران صد دیده [illegible]
به عیب خویشتن یک [illegible]

خطاط آئینه این یک هنر بس
که پیش کس [illegible]

چو سایه روسیه آنکس نشیند
که از پس گوید [illegible]

نشاید دید خصم خویش را خورد
که نز دار جام [illegible]

مشو غره بدین خرگوش زر فام
که بر جهجر لگا[illegible]

که چون شیران بدان حجر [illegible]

در آب بزم رو منگر بخوار — که تیر آمد که زنهار خوار
بر آتش رخ منه کو دل فروزد — که وقت آید که صد خرمن بسوزد
بگستاخی مبین در خنده شیر — که او دندان نماید بلکه شمشیر
هر آنکس کو زند لاف دلیری — ز جنگ شیر یابد نام شیری
چو خسرو کرد کین جوای بهرام — ز کین خسروان خسرو شدش نام
ستیزه با بزرگان کی توان کرد — که از همدستی خوردان شوی خورد ۱۴
نهنگ آن به که در دریا ستیزد — کز آب خورد ماهی خورد خیزد
[illegible]فت بسیاری ذر بیتاب — بزرگان ریختند از دیدها آب
[illegible]بت آن روز دلتنگ — روان کرده ز بس گشتن آب گلرنگ
[illegible] اندوه خوردها از بهرام — نه با تخت شاهی شد نه با جام
[illegible] مجلس تازه کردند — عنانها را بلند آوازه کردند
[illegible]ب دیبا — زمین گشت از جواهر چون ثریا

ملک چون شد ز نوش ساقیان مست / بعزم دیدار شیرین بر دل آرد دست

طلب فرمود کردن باربد را / وزو درمان طلب شد کار خود را

درآمد باربد چون بلبل مست / گرفته بربطی چون آب در دست

ز صد دستان که او را بود در ساز / گزیده کرد سی لحن خوش آواز

ز هر لحنی از آن سی لحن چون نوش / گهی دل دادی و گه بستدی هوش

چو باد از گنج بادآورد راندی / ز هر بادی لبش گنجی فشاندی

چو گنج گاو را کردی نواسنج / برافشاندی [illegible] گاو [illegible]

ز گنج سوخته چون ساختی راه / ز گرمی سوختی [illegible]

چو شادروان مروارید گفتی / لبش گفتی که مروارید سفتی

چو تخت طاقدیسی ساز کردی / بهشت [illegible]

چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز / شدی [illegible] آواز

چو قند از خنده کاوین داده — شکر جلاب او را بوس داده

چو لحن از ماه بر کوهان کشاده — زبانش ماه بر کوهان نهاده

چو بر گفتی نوای مشک دانه — ختن گشتی ز بوی مشک خانه

چو زد ز آرایش خورشید راهی — در آرایش بدی خورشید ماهی

چو گفتی نیمروز مجلس افروز — خرد بیخود بدی تا نیمه روز

چو بانگ سبز در سبزه کشیدی — ز باغ خشک سبزه تر دمیدی

چو قفل رومی آوردی در آهنگ — کشادی قفل گنج از روم تا زنگ

[illegible]ن سرو ستان گذشتی — صبا سالی بسرو ستان نگشتی

[illegible] نواختی ساز — سهی سروش بخون دادی خطی باز

[illegible] رامش جان را روانه — ز رامش جان فدا کردی زمانه

[illegible] را باده در پرده بستی — خمار باده نوشین شکستی

[illegible] نوروز — بنوروزی نشستی دولت از روز

چو بر مشکو نموده مشک مالی — همه مشکو شدی پر مشک حالی

چو بر مروای یک افراختی بال — همه مشکو شدی مروای اقبال

هر آن شب کو گرفتی راه ... — شدندی جمله آفاق شب خیز

چو دستان زن ... فرخ ... — ازان فرخنده زن ...

چو بارش پرده فرخ روز — زمانه فرخ و فیروز گشتی

چو کردی غنچه لب کبک دری باز — به بردی غنچ گیکاره ...

چو بر کجی کان ... کرده — بسی چون زهره را ...

چو کردی کین ابرح را آغاز — جهان را ...

چو راندی بر همه از خون ... — ... از خون ...

چو راح روح را در پرده بستی — ... شکش ز ...

چو بر بربط زدی ... خرشید — کمانچه ماند ...

چو بر گفتی سرود نوبهاری — ...

چو کردی باغ شیرین را پدیدار | درخت تلخ را شیرین شدی بار

نواهائی بدینسان شورش انگیز | همی زد باربد در پرده تیز

ز هر پرده که او نواخت آن روز | ملک گنجی بدو انداخت آن روز

ز هر پرده که او بر زد نوائی | ملک دادش هزار گوهر قبائی

چنان شد رسم آن بدر منور | که هر پرده بدادی بدره زر

همی [illegible] ز هر تنگدستی | زهی گفتی بهر ره زرین بستی

[illegible] همی گردن سرفراز | طناب هر ره از گردن بینداز

[illegible] طبع را هر دو دیده | ز چون من قطره دریای آمور

[illegible] گنج بخشیدم بشاهی | وز آن خرمن نخشتیم برگ کاهی

[illegible] سخن را راست کردم | نه او داد و نه من در جها [illegible] کردم

[illegible] دم جهان را | ولینعمت شدم در بار و کار را

[illegible] | ز نور مند شد ملک از پس آن رد [illegible]

بدین زه کز گریبان بر طرازی — کنی بر گردنان گردن فرازی

چو بدر از جیب گردون سر برآورد — زمین عطف هلالی بر سر آورد

ز مجلس در شبستان رفت خسرو — شده سودای شیرین در دلش نو

چو بر گفتی ز شیرین سرگذشتی — دهان مریم از خشم تلخ گشتی

ز بس مستی نشسته پیش مریم — دم عیسی بر او میخواند هر دم

که شیرین گرچه از من دوستتر — ز رشکش من [illegible]

ولی دانم که دشمنکام گشتست — بگیتی در [illegible]

چو من خواهم که دارم عمر بر جاش — صواب آن شد که [illegible]

اجازت ده که زان قصرش بیارم — بمشکوی سرا [illegible]

نه بینم سوی او دیگر نه بینم — [illegible]

جوابش داد مریم کای جهانگیر — [illegible]

خلافت را جهان بر در نهاده　　فلک بر خط حکمت سر نهاده

اگر حلوای تو شد نام شیرین　　نخواهد شد فرود از کام شیرین

ترا ای رنج حلوای حسین بر　　ترنج سبز را تا کی کنی کر

رطب خود خار با دیدن ترا گو　　که بس شیرین بود حلوای بی درد

ترا با جادوئی بتخانه ساز　　که بر بساز دیبا را خطه ناز

از افسانه از تریش دارد　　بطنازی یکی زر آتش دارد

افسونهای ور اژدهایم　　حسین افسانه‌های یک خوانیم ١٠ ١٦

[illegible] و مار را کند دو　　تو نه ور راحتی شوی من از بکار

[illegible] شد بنجه بدانند　　عطار در ابرای ازره بمانند

[illegible] بند ریحان بنالند　　درون شور و بیرون سو بمانند

[illegible] صد از بیح هزار ن　　وفا در آب و در شمشیر و در زن

[illegible]　　چو زن کفهی بتواز هر دمی د

بسا کردند مردان چاره سازی / ندیدند از یکی زن راستبازی

زن از پهلوی چپ گویند برخاست / مجو از جانب چپ جانب راست

زن از پهلوی چپ شد آفریده / کس از چپ راستی هرگز ندیده

اگر غیرت بری با درد باشی / وگر بی غیرتی نامرد باشی

برو شاها دل از شادی برآور / چو سوسن بام آزادی برآور

پس آنگه بر زبان آورد سوگند / بهوش زیرک و جان خردمند

بتاج قیصر و تخت شهنشاه / که گر شیرین بدین کشته کز راه

بگردن برنهم مشکین رسن را / بیاویزم ز [illegible]

همان به کو در آن وادی نشیند / که خندان [illegible]

بعیش شد شاه را چون مریم الفت / که هرگز در نسازد [illegible]

سحرگه از در دیگر بنا کرد / بود از شمع [illegible]

سوی شیرین شدی که گاه شاور / [illegible]

ازان بازیچه حیران ماند شیرین که بی او چون شکر شد تلخ چندین
دلش میداد کان نز بیوفاییست شکیبش هم صلاح پادشاهیست

شفاعت کرد در روی شاپور که تا کی باشم از دلدار خود دور
بیار آن ماه را یک شب درین برج که مهمان دارمش چون لعل در درج
همان بهتر که با آن ماه رخسار نهفته دوستی داریم هموار ١٤
مرا از بهر صلاح دولت خویش نبایدم ز عیشی کردن اندیش
که بر سیم عمر از بس ناشکیبی چو عیسی نیز خود را صلیبی
بدو بر یار جان کشتن ... که بندم نقش چین را بر تو خوش باش
بهم پر از چو دریای پر از جوش که باشد موج آن دریا همه نوش
نباید گشت با غیری ز آغاز که وقت آید که بر دو گیتی ناز
... خسی پیداست ولیکن مهر مشتی گنداست

ازان او را چنین آزرم دارد … که از پیمان قیصر شرم دارد

بیا تا یک سواره بر نشینیم … ره مشکوی خسرو بر گزینیم

طرب می ساز با خسرو نهانی … سر آید خصم را دولت جوانی

اگرچه مریم او را هست همتا … همیخواهد که باشد یار یکتا

بدیدار رخت دل گرم دارد … هر آن کس از مریم بی شرم دارد

کسی کو کرده با انگبین بوس … کجا شیرین شکر گردد فراموش

بت تنها نشین ماه تهی رو … تهی از خوشنشین تنها ز خسرو

به تنهایی بر زد آوازی بشاو … که از خود شرم [illegible] دارای آز

مگو چندین به مغزم رای برقه … کفایت کن [illegible]

نه هر جوهر که پیش آید توان سفت … نه هر جا آن سر زلف توان [illegible]

نباید هیچ را انصاف تو یلوم … به بی [illegible] انصاف [illegible]

ازین صنعت خدا دور دارد … خرد [illegible] سنگ [illegible]

برادر

برآوردی مرا از شهر یار — کنون خواهی که از جانم برآری
گشادی چون نگفتم کو بزادم — نخوانده چون روم آخر به یادم
ز آب چون ... بینم — خطا باشد که در در بنشینم
من از بیداد آهی دیده ام قضا — شدم خشک ای ز غم و دریم فتادم
ترا چیزی مرا از شیر نیست هست — ازان چیزی که شیرینی توان ساز
بدین چیزی زبانی کرده در کار — که از بازی شیرین خبردار
خبر از دکان بالا گر برد — چو بیند جو فروش از بیاد خندد
... به دلی با این خرابی — کند با اژدهای مقابله
چو آن ... را در جوز نهفتم — مرا آن به که زین در بر نهفتم
به بیت ناچیز بار انجامدم — به هیچ آری و خواری درانداختم
نشستند آن ... یارا — که نفرستی سلام خشک ما را
بیک کز مقنعه ناچیز نوشم — لباس مردی ناچیز نوشم

روانه بود که چون من تن شمایه — کله داره کند یا تا جدا ازه

بسی کردم سنگر فیها که شاید — که گویم در تو ام شهری نباید

قضائی بد نگر کاید همراهش — نمک بر خستگی زد بر جراحتش

بگلچیدن بدم در خار ماندم — بکاری میتندم از کار ماندم

چو من بد کردم از خسرو نه شرم — خطائی خود در ستم خود چه بود

یکی را گفتم این جان جهان بست — جهان بستند کنون در بند جان بست

نه هر کس کاتشی گوید بسوزش — تف آتش بسوزاند دهانش

ترازو را دو سر باید به تمیز — یکی جو در حساب آرد یکی زر

ترازو سکه ما را داد خسرو — یکی سر دارد این تیر سر حید

[illegible] تشبیه را باید — ترنج موم بستان را بشاید

چه کرد آن زن حوتخواره من — زد آتش با رفت در ره مرد

من آنکه زنده او یا زدگر — زعهر انکحه باز اردیگر

اگر خود روی من زرد است با سنگ — در و بیند فرو ریزد از این سنگ

گرفتم سنگ صفت گردیدم آخر — بشیر سنگ تو پروریدم آخر

سنگ از این به بود گر با توام — فریبش را چو سنگ از در آیم

شوم پیش سنگ اندر آیم دارا — که خواهد سنگدلی بیجا صبا را

دل آن به کو با این سنگ و آینه تنگ — که در سنگ بیند و در ماه بیند

مرا خود کاشکی مادر نزادی — وگر زادی نخورد سنگ است نزاد

بیا تا از نشینم زر است کو هم — چه خوار بها گرد تا بد بروهم ۱۹

ان بر ده تیم را است در کار — هنوز هم بر ده کج بیند مدبار

راست آید زیر را — که زیر دابر وی چون مهی را

با من خیان جنگ دید راند — که اسیا آتش را انگت سعاند

زبس سر زیر او بیرون حمیدم — زبس بار غمش خود در اندیدم

کور ست بینا نه گرنید — چه کوری است کو نه بیند

سرم هنجار و ناخن ندارم | که در عشقش سر خود در ندارم

زبانم خود چنین بر رحم ازان نیست | که هر چه او ببیند در خشم زبان نیست

بدین خواهم چو او نخواهد بماند | سر من در چنین گرمابه باید

دلم صحبت ندانستم زایام | زبانی دید خواهم کام ناکام

بلی هست آزموده در نهانها | که هر کس دل چه بیند در نهانها

نگویم می چه بیند چشم گنج هر بار | چه خواهم دید بسم الله دگر بار

مرا زین قصر بیرون تا بهشت است | نباید رفت اگر بهر تو سرشت

گر آید دختر قیصر به شاپور | ازین قصرش به رسوائی کند دور

بدستان مصر بیندم نه نشستم | نیارند از ره دستان به بستم

مگر هوشش مراد دل ببندد | که من آن دانم که در با دل

سر انجا به بود سرکش نه انجا | که لعل انجاست در آتش نه انجا

اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه | نباید گردنش سرپیچه با ماه

اگر باجی

اگر با خوی گرمم سر ستیزد / خیال چشم مستم که از خویشتن ریزد

به از پهلو کند زین گرم نشست / نهد بر چشم چون سوسن دو بر بند

ز دیده لعل بر آتش نشانم / ز گیسو مشک بر آتش فشانم

ز بلبل دانه‌های اشک خونشان / ز دو دانم بر وز خویشتن بر دل نشانم

ز تاب تف بر خویشتن آرم تب و تاب / فرو بندم به سحر غمزه خوابش

بگویم غمزه را تا وقت شبگیر / سمندش را به رقص آرد به زنجیر

غریب نفس را تا که تن آید / شکیبش را رسن گردد دل ارزد

خیالم را بفرماید که در خواب / درین حالش دواند سوی خون آب

ز پندار تا گریم بدین سوز / تو مادر مرده را شیون بیاموز

به پرسش خود را گفتم تیز / که سرمست آرد تن بر پشت شبدیز

تبه بادا و بنوبت شادم / که او در عشق ما نازد به نامم

اگر هم گرد او نوی نگردد / غمش هرگز ز دل مویی نگردد

گر آن نامهربان از مهر سیر است — زمانه زین چنین بازی دلیر است

شکیبایی کنم چندانکه یک روز — درآید از در عذر آن دل‌افروز

ببندد دل در آن سرکش چه بیم — زمین ور گردد آتش جای بیم

کند همجنس با همجنس پرواز — کبوتر با کبوتر باز با باز

نشاید خاک را با باد بستن — نه با هم آب و آتش را نشستن

چو بلبل مست از هجران نترسم — تنی نازنده از زندان چه ترسم

بود سرمایه‌داران را غم بار — تهیدست ایمن است از دزد و طرار

چو از طرار و دزدم نیست باکی — نبرد گنج باد آورد [illegible]

نه آن مرغم که کس پیشم ببندد — نه هر یاری تواند کرد [illegible]

نه بادامی و زنخدانم [illegible] — ندانائی برون آیم [illegible]

گر آید خسرو از دهی چنین — ز شور [illegible] نباید شد

اگر مریم [illegible] گشته — رطب [illegible]

اگر شبدیز توسن را رگی هست | ز تیزی تیز گلگون را رگی هست
گر او را دعوی صاحب کلاهی است | مرا نیز از قصب سربند شاهی است
نخواهم کرد این تلخی فراموش | که جان شیرین کند زهرم کند نوش
یکی در جست و دریا سهمگین یافت | یکی سر که طلب کرد انگبین یافت
خوشش گفت این سخن آن مرد هشیار | که بود اندر سخن دانا و بیدار
[illegible]له نباشد دیه در دست | بهر جائی که دستی کرد دیه هست
[illegible] عاشق ار بود هم تقدیر | پشیمانم خطا کردم چه تدبیر
[illegible]ب ازین بار ار بیزار | قسم خوردم بدار و بند بردار
[illegible] ره بس تاریک ترسم | اگرچه در شب تاریک ترسم
[illegible] خویش بی یار و مهجور | غریب و بی کس و غمخوار رنجور
[illegible] شاهی | شده چون انجیوان در سیاهی
[illegible] هیچ یادی | نکرد از من در این یک سال یادی

شنودم عاشقی از روی سام و شگیر | عفاک الله گر دو گرو هیچ تقصیر

کمان بردم که او غمخوار ما شد | ندانستم که گل با خار ما شد

ز بس گر چشم من آتش برآورد | برقیب از روم با بر گرد و گر آورد

دل ز هجر من جگره گر و بیزار | کنون با مریمش گرم است بازار

کنون با مریم از جان آشنا شد | چو موم از صحبت هجر من جدا شد

ندانم تا چه بد آورد من آن راز | که شیرین اندر مهر من بیگا [illegible]

برو گو عشق با مریم همی باز | که مریم هست با آن دو یار [illegible]

بخاک افتاده ام کو بر بمیرم | مرا اندر ز نادر غم [illegible]

بفرستش بگو من خسرو شیرین صبح | خداوندا تو [illegible]

برو منخوار اندر من مشتی بخانه | در و بهدید یا [illegible]

عتابش گرچه مهر و مشته رشک | [illegible]

جو بر شاو زیری ز روح حازمش | [illegible]

بزرمی گفت کای مرد سخن گوی      سخن در مغز تو چون آب در جوی

اگر وقتی کنی بر سنه سلامی      بد آن حضرت زبان از من پیامی

که شیرین گوید ای بد مهر و بد عهد      کجا آن صحبت شیرین تر از شهد

بس این بیداد در دل داد باد      ورآه تلخ شیرین یاد باد

مرا ظن بود کز من برنگردی      خرید از کس دیگر نگردی

کنون در خود خطا کردی ظنیم را      که در دل جای دادی دشمنم را

بد آری خر مراد خویشتن کار      نباید بود دشمنان خویشتن وار

دل مراد خویشتن دار      مراد دیگری کی پیش تو ارز

شیرین بود گستاخ      که شیرین شد ز رطب بنگسیت بر شاخ

فلکبند نیست یا بود خونم      چو بر بگرفت باغ از وی بروهم

ای لا فروه      بدو دبت گو زمی کردم شب و روز

تی ساز      روم بر عاشق دیگر کنم ناز

تالی      جهان از عشق یاران نیست خالی

چراغ بیوه زن کو بر فروزد — فتیله گر نکشیدن خویش نسوزد

چراغ من که بگذشت از فتیله — فروزنده است چون در بر طویله

چنین تا کی چو موم افسرده باشم — برافروزم وگرنه مرده باشم

ببیت آنکس را دهیم کو را انبار است — نه دستی را که حلوا گو در انبار است

بهاری را که در آتش فشانی — ازان به کش برد باد خزانی

گرفتار سگان گشتن به نخجیر — به از افسوس شیران زبون گیر

ببایدگو گرمیش باید چو مردان — بپای خویش خود را بیخته کرد

هر آنکه شیر کار سوز آید — بپای خود بیاید خو

بدوش دیگران زنجیر ساید — بدندان کشان انگیخ

کسی کو سر بدانائی بر آرد — نه نگارد آنچه رسوا

مگر نشنیدی از هندوی خوزان — که داند دود بر گیسو

زکار خویش بی تدبیر گشتم — دریغ ا

چه تدبیر از کسی تدبیر گردن — نخواهم

به پیری می خورم یادم قدح خورد　　که هنگام رحیل آخر پدید کرد

مرا این رنج و این تیمار دیدن　　ز دل دیدن نه از دلدار دیدن

همه جا دزد از بیگانه خیزد　　هر آنگه که دزد از خانه خیزد

با فسون از دل خود رست نتوان　　که دزد خانه را دربست نتوان

چو کوران چند لعل از سنگ سیم　　چو ره بینم چرا فرسنگ سیم

آهن در حق من رای بد زد　　بدست خود تبر بر پای خود زد

۲۴۰ [illegible] دارم گر و جا شغل ندارم　　مرا آن به که با خود دل ندارم

[illegible]م او در جواب پیدا است　　دروغی گفتم او خود را پیدا است

[illegible] مردم در تقدیر　　جگر در پهلو آویزد چه تدبیر

[illegible] و یارم ستمکار　　از ان دل هیچکم زان یار بی یار

[illegible] دل افروز　　از ان روز او فتادم من بدین روز

[illegible] کشتن بتقدیر　　چو من غم روزی افتاده چه تدبیر

نهان تا کی کنم سوزی نیوزی     ابر تا کی برهم روز بر روزی

مرا گر صبر کردن تلخ شد کام     بهر دکر لعبت صبر کم کنی نام

اگر دورم ز گنج و کشور خویش     نه آخر هستم آزاد از سر خویش

اگر شه گوید او را دوستدارم     بگو کین عشوه تا آید در شمارم

اگر گوید بدان صبحم نیاز است     بگوید از شبش شب در باز است

وگر گوید بشیرین کی رسم باز     بگو با روضه مریم همی ساز

وگر گوید بحلوا کی کشم دست     بگو زین بیت حلوا کم کند مست

وگر گوید کشم تنگش در آغوش     بگو کین آرزو یاد [illegible]

وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه     بگو با رخ برابر [illegible]

وگر گوید بگیرم نار خندان     بگو از دور میخور آب [illegible]

وگر گوید ربایم زان رخ گوی     بگو چو [illegible]

گر از فرمان من سر بر کراید     بگو فرمان [illegible]

فراقش گر کند گستاخ بینی	بگو بر حضرتم تا می نشینی

سگ است بر در آن دون را املیقان	نمک بر ریش مجروران مغان

رها کن تا در این محنت که هستم	خدای خویش را می پرستم

بدین خواری چو هستم گر عزیزم	خطا آزادیم ده گر کنیزم

ترا من همسرم در همنشینی	بچشم زیر دستانم چه بینی

اگر در دو خود در وصم چه تابی	خرابی را رها کن در خرابی

هر هم شاها نیست خوش خواب	ز نگاه غریبان روی بر تاب

[illegible] کبر این مرغ باز	دگر باره بصحرا گرد پرواز

[illegible] و بحری یار کشتی	که وحشی تر بود شاهین دشتی

[illegible] ز تلخی سر بر آورد	بروی دوستدار آن در بر آورد

[illegible] آن کار [illegible]	دماغ خیره را دیوانه گردان

[illegible] نهادن	بدیگر بندلی بر دل نهادن

اگرچه قامتم نازک درخت است / دل سنگین [illegible] سخت است

چنین دریایهٔ زیرم مکن جای / وگر نه بر در بالا نهم پای

هزار از بهر پیچوردن یار / یکی از بهر غم خوردن نگهدار

مرا در کار خود درپیچ و دار / کشتی در دام و دامن دور دار

مزن آتش درین جان ستمکش / رها کن خانه از بهر آتش

ازین آتش که عشق افروختست ازین / دریغا عشق خواهد سوخت [illegible]

غمت بر سر زکم پیچد چو مار / شکستم درین هر موی [illegible]

نه شب خسپم نه روز آسایشم نیست / نه از تو ذره [illegible]

به منزل چون رسم پای چنین لنگ / صبوری چون [illegible]

ز اشک و آه من دریا شمار / بود دریا نمی [illegible]

درین دریا که آتش گشت کشتی / مرا [illegible]

مرا چون نیست شد حال بی تو / که [illegible]

ترا خاکیست خاک از در گذشته — مرا آبیست آب از سر گذشته

بر آب دیده کشتی چند رانم — وصالت را به یاری چند خوانم

همه کارم کنی تو ناتمام است — چنین جانم از تمناها حرام است

وگرنه بر در دوزخ نهانی — چرا می جویم آب زندگانی

نه بینی هر که میرد ناامید د — امید از زندگانی بر نگیرد

ز دعا رابد آتش ز هیمون است — حساب عشق ازین دفتر برون است ۲۵

عشق اندر صبوری خام کار است — بنای عشق خود بر بیقرار است

در طریق عشق دور است — نباشد عاشق آنکس کو صبور است

... ستم زار و رنجور — ز خسرو باد دایم رنج و غم دور

درخواند اغید ا ستانرا — سگ تو بنده شاه و آستانرا

ا ... تنش است — همه گفتار تو بر جای خویش است

... ی — سخن با آن صنم سنجیده گفتی

... — چه زر سنجیدن آنکه جرح کردن

نشاید حکم کردن بر دو بنیاد — یکی بر بی‌طمع دیگر بر آزاد

وز آن پس عقد لولو بر شکر زد — به عناب و طبرزد بانگ بر زد

همه زین بیش کاندامم شکستی — چو نام آور شدی نامم شکستی

چو بی یار آمدی من بودمت یار — چو در کاری بداری با کسی کار

عملداران که خود را ساز بینند — به معزولان ازین به باز بینند

به معزولی چه خشم در نشستی — چو عامل گشتی از من چشم بستی

مرا تا خار در ره می‌شکستی — کمانت در زه و زه می‌شکستی

چو کارم را ز سودائی فکندی — سپر در آب ز عیب [illegible]

برات کشتنم را ساز دادی — بشمشیر فراق [illegible]

نماند از جان من یک رشته باقی — مکن کین رشته [illegible]

پری پیکر نگار پرنیان پوش — بت سیمین [illegible]

نگار خرگهی بت روی چینی — [illegible]

تولای شبستان خاک توران    دلارام جهان آشوب توران

در آن وادی که جای بود دلگیر    نخوردی هیچ خوردی جز از شیر

گرش صد گونه حلوا پیش بودی    غذااش از شیر گاو و میش بودی

از او تا جای پایان دور تر بود    ز شیر آوردن آنجا دردسر بود

که پیرامون آن وادی بخروار    همه خرزهره بُد چون مهره مار

ز چوب زهره چون جان خسر داشت    چراگاه غله جای دگر داشت ۲۶

لب شیرین حساب شیر می کرد    چه فن سازد در آن تدبیر می کرد

[illegible]دن از جای چیان دور    پرستاران او را کرده رنجور

[illegible]ن تمه افکند تر دوش    نهاد از ماه زرین حلقه در گوش

[illegible] بود آن ماه دلسوز    چو ماری حلقه می پیچید تا روز

[illegible] تنها    ز هر نوعی فرو کرده سخن ها

[illegible]ی داشت    دل فرزانه شاه در آلی داشت

چو گلرخ پیش او این قصه بر گفت    نیوشنده چو گوهر لالها گفت

نمازش برد چون هندو پری را    ستودش چون عطارد مشتری را

که هست اینجا مهندس مرد استاد    جوانی نام او فرزانه فرهاد

بوقت هندسه عبرت نمایی    مجسطی دان و اقلیدس گشایی

به تیشه دست بوسیدش همه روم    به تیشه سنگ خارا را کند موم

به تیشه چون سر صنعت بخارد    زمین را مرغ بر ماهی نگارد

بصنعت سرخ گل را رنگ بندد    به آهن نقش چین بر سنگ بندد

ز نقش غریب از سنگ و آهن    برآرد چشمه [illegible]

باستادی چنین کاری برآید    بدین چشمه کمر [illegible]

توان هر صنعتی کردن به تربیت    ز روی هندسه [illegible]

بود هر کار بی استاد دشوار    نخست استاد [illegible]

شود مرد از حساب انگشتری گر    ولیکن [illegible]

گرم فرمان دهی فرمان پذیرم بدست آوردنش بر دیده گیرم

که ما هر دو به چین همزاد بودیم دو شاگرد از یکی استاد بودیم

چو هر نامه که بود از تیشه برداشت قلم بر من فکند او تیشه برداشت

چو شاپور این سخن ها را بسر برد غم شیر از دل شیرین بدر برد

سحر آیینه خورشید بر بست شب صد چشم را صد چشم بر بست

[illegible] زمین را بدست آورد فرهاد گزین را

[illegible] استاد ایام ترا شیرین همی خواهد به پیغام

[illegible] روز که او را بود خواهد یکی اندور

[illegible] آب وجودش را به محنت کرد بر تاب

[illegible] برسم خواجگان کرسی نهادش

که خواهد خلایق را شکوهی

چو یک میل از شطبری بگذرند    به مقدار دو میلش زور مهند
رقیبان حرم بنواختندش    نو آیین جایگاهی ساختندش
برون پرده فرماد استاده    میان در بسته و بازو گشاده
در اندیشه که لعبت باز گردون    چه بازی آورد از پرده بیرون

جهان ناگه شبیخون سازی کرد    پس آن پرده لعبت باز [illegible]
بشیرین خنده های شکرین ساز    درآمد شکر [illegible]
چو قفل شکر از یاقوت برداشت    از آن یاقوت [illegible]
رطب هایی که سروانش ناز میداد    رطب را ک[illegible]
نمودش لبها دان خرمای دریز    شکر خنده [illegible]
ز بس کز دامن لب شکر افشاند    شکر دام [illegible]
شنیدم نام او شیرین از آن بود    [illegible]

[illegible] از لب پر نوش کردی — ز رشک حلقه‌ها در گوش کردی

ز شیرینی چه گویم هر چه خواهی — بر آوازش بخفتی مرغ و ماهی

در آن مجلس که او لب برگشادی — نبودی کس که او جان جانی بداد

کسی را کان سخن در گوش رفتی — گر افلاطون بدی از هوش رفتی

چو شد فرهاد را آواز در گوش — ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش

برآورد از جگر آهی شغبناک — چو مصروعی ز پا افتاد بر خاک

همی بر خاک می غلطید بسیار — در آن سر کوفتن پیچید چون مار ۲۸

[illegible] آن آرام رفته — دلی دارد چو مرغ از دام رفته

[illegible] چاره سازش — بدان دانه بدام آورد بازش

[illegible] بنده ایستاد — چنان خواهم که گردانی مرا شاد

[illegible]ستانه کاری — کنی در کار این قصر استواری

[illegible]سم — طلسمی کن که شیر آسان بگیرم

زماناکو سفیدان بکد و فرسنگ — بیاید کنید جوشی محکم ز رشک

که چو پایا نم انجا شبر و و شند — پرستار زنم انجا شبر پوشند

که هر روی و صباعت او ستاد بجا — هنرمند و حکیم و پاک رای

وز بجا بات شام و مصر بارم — هنرهای تو گیک بهمن معلوم

چنان خورسیم که از من جر بدیر بی — بدین حاجت که دارم و بی سکری

بخواه ز من وجه و راه برگیر — بکار اندر بکن سعی و تقصیر

ز شیرین کفتن گفتار شیرین — شده هوش از دل مردم مسکین

سخنها را شنیدن می توانست — ولیکن فهم کردن می ندانست

زبانش کرد پاسخ را فرامشت — نهاد از عاجزی [illegible]

وز انجا رفت بیرون مشتری رو — نهاد از مهر پای [illegible]

حکایت یار خیبت ز زر بند و ستان — که [illegible]

نمیدانم چه میگوید بگوید — ز من [illegible]

مصر

سخنها

رقیبان این حکایت بر گرفتند — سخن با یکدگر از سر گرفتند

چو آگه شد از آن اندیشه فرهاد — فکند آن حکم را بر دیده بنیاد

در آن خدمت نهایت چابکی داشت — که کار نازنینان نازکی داشت

وز آنجا شد برون چون سیل سرمست — یکی تیشه چنان کالماس در دست

بایستان گفت کان موضع [illegible] — که شیرین را بدو میل و هوا نیست

نشان دادش یکی فرزانه شادر — بدان موضع که هست امروز مشهور

۲۹ بیامد بر سر آن کار فرهاد — رقم زد کار را آغاز بنهاد

[illegible] از زخم فرید اندام آن بوم — که می شد زیر زخمش سنگ چون موم

[illegible] نگارا را می تراشید — چو بید از سنگ حجری می تراشید

[illegible] از میان سنگ خارا — چو دریا کرد جوی آشکارا

[illegible] کاخ — ز دور دیده سنگ [illegible]

[illegible] جوی — که در زیرش نمی گنجید موی

[illegible] — که حوض کوثرش کو سید بردست

بنا چندان تواند بود دشوار | که بنارا نباشد تیشه در کار
اگر صد کوه باید کند فولاد | زبون باشد ز دست آدمیزاد
چه چاره کان بنی آدم نداند | بجز مردن کزو بیچاره ماند
خبر کردند شیرین را گروهی | بماهی حوض بست و جوی یکشب
چنان کز گوسفندان شام و شبگیر | بحوض آمد بپای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت | بگرد جوی شیر و حوض بر گشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده | نکردست آدمی هست آفریده
بلی باشد ز کار آدمی دور | بهشت و جوی شیر [illegible]
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد | که رحمت بر چنان [illegible]
چو رحمت دور شد نیک خواهش | ز نزدیکان خود [illegible]
بشیرینی ستودش پس دعا کرد | نثار در مهر جانش [illegible]
که استادیت را حق چون گذارم | که ما خود [illegible]
ز گوهر [illegible] چند بود [illegible] | که [illegible]

ز نغزی بر دری خورشید تاجی — و زو هر دانه شهری خراجی
گشاد از کوه‌ها صد غدیر چون نوش — شفاعت کرد کین بستان فردوس
چو وقت آید گزین بستی بیابم — ز خدمت گر دمی سر برتابم
بر گنجینه فرهاد آفرین خواند — ز دستش تیشه بستد و در پایش افشاند
پس آنگه سر نهاد اندر بیابان — ره گردید سوی شبستان
ز بیم آنکه کار از دست می‌شد — بصد سستی ز مردم مست می‌شد

چو دل در عشق شیرین بست فرهاد — برآورد از وجود خویش عشق فریاد
[illegible] نمی‌گنجد [illegible] ز روز گاری — نمی‌آمد ز دستش هیچ کاری
[illegible] آنکه از دنیای دور — به تیرگی آنکه بنیاد زد ناصبور
فرشته دست را پای در گل — ز دست دل نهاده دست بر دل
[illegible] از کار ره کار از آب رفته — ز تن نیرو ز دیده خواب رفته
[illegible] از حسرت [illegible] گریزان — فغان خیزان به بازار خیزان
[illegible] آری — ز هر در کوه و دشت افتاد زاری

تهی بد خروشش چو برگ بید لرزان / شده زو نافه کاسد مشک ارزان

زگریه مبتلا و زناله مبتل / گره بر دل زده چون غنچه بر گل

غمش را در جهان غمخواره نه / ز بیماریش هیچ و نه چاره نه

دو بازار شد که از ره خار میکند / چو خار از پای خود مسمار میکند

نه از خارش غم دامن دریدن / نه از غمش هراس سر بریدن

ز روی گشته سودائی یکبار / شده دور از شکیبائی یکبار

زخون هر ساعتی کردی نثاری / پدید آوردی از رخ لاله زاری

ز ناله چون هوا بر کله بستی / فلک را نه طبق بر هم شکستی

زگرمی بر وه عشق آن ظلم او را / بجوشش آورده هفت [illegible]

رسیده آتش دل و تر دماغش / زگرمی سوخته همچون چراغش

ز بحر و می با دشش صد جای داغ / روان آتش بر [illegible]

جدا ور نخ را با رنج گشته / جدا را اندر دو رنج [illegible]

ز غم لرزان هشیاری و مستی / چو مار [illegible]

چنان در [illegible] از [illegible] / که چاه [illegible]

دلش نالان و چشمش زار گریان
جگر بر آتش غم گشته بریان

شبی و صد دریغ و نوحه تا روز
دمی با صد هزاران حسرت و سوز

دلش رفته قرار از بخت برده
پی دل می دویدان بخت برده

جهان از عشق شیرین زار بگریست
که شد آواز گریش پشت در هیست

علاج درد بیدرمان ندانست
غم خود را سر و سامان ندانست

فرو مانده چنین تنها و رنجور
ز یاران منقطع وز دوستان دور

[illegible] عشق شیرین را در آغوش
شده بود فرهادش فراموش ۲۱ - ۱۰

[illegible] کز غمش جامی فرسید
نه کس محرم که پیغامی فرسید

اگر بار ز درگاه او گردی دمیدی
بجای سرمه در چشمش کشیدی

و گر در راه او دیدی گیاهی
ببوسیدی و بر خواندی دعایی

[illegible] آن معشوق چالاک
زدی بر یاد او صد بوسه بر خاک

[illegible] او [illegible] پاره کردی
بجائی جامه جان را پاره کردی

بصد تلخی ز مردم رخ نهفتی — سخن شیرین تر از شیرین بگفتی

چنان شیدا است آن دلداده مست — که سوزد هر که را چون او دلی هست

کسی را کاتش دل سر برفرازد — جهان یکسر چنان داند که سوزد

چو وحشی توسن از هر سو شتابان — گرفته انس با وحشی بیابان

زمعروفان این دام زبون گیر — بر او گرد آمده یکدشت نخجیر

یکی بالین نهش رفتی یکی جای — یکی دامانش بوسیدی یکی پای

گهی با آهوان خلوت گزیدی — گهی با موکب گوران دویدی

گهی با تنگ گوزنان دانه کردی — گهی دنبال شیران شانه کردی

بر و روش آهوان دمساز بودند — گوزنانش پشت همراز بودند

نمودی روز و شب این چرخ ناورد — نخوردی و نیاسامیدی

بدان هنجار گاول راه رفتی — اگر ره یافتی یک ماه رفتی

اگر بودیش صد دیوار در پیش — بگشتی تا گشتی روی او زیر

اگر پیشش آمدی چاهیش در راه / ز بی پرهیزی افتادی بچاه

وگر تیری بچشمش در نشستی / ز نا هوشی مژه بر هم نبستی

گوزن و گور در بالین کشیدی / شب و روز از پی گوران دویدی

للا نشاطی گر ز غم یارش جدا کرد / بصد قهر آن نشاط از دل بدر کرد

غمی کو با دلش دمساز می شد / دو آیه سوی آن غم باز می شد

ادیم رخ بخون دیده می شست / سهیل خویشتن در دیده می جست

نهفت از چند خواهش می نبایست / که در بر دوستان پیش نشایست

بل از رخت خودی بیچاره بودش / که رخت دیگری در چاره بودش ۲۲

بن بهر نقش او شوریده بودست / که نقش دیگری بر خویشتن بست

بسود از دویدن صبح تا شام / مگر از خویشتن بیرون نهد گام

نه میخواست تا دوری گزیند / مگر با دوست در یکتن نشیند

دا آنکه که مرغ عشقش در قفس نیست / بمیدان شد ملک در خانه کس نیست

تنی که او را آمدی پیش / نه نیک اختر زدی فال دل خویش

[illegible] / نشان وصل و هجر یار دیدی

بهر هفته شدی مهمان آن حور — بدیداری قناعت کردی از دور
دگر ره راه صحرا بر گرفتی — غم آن دلستان از سر گرفتی
شبانگه آمدی مانند نخجیر — از آن حوضه بخوردی شربت شیر
جز آن شیر از جهان خوردی نبودش — برون زان حوضه ناوردی نبودش
در آفاق این سخن شد داستانی — فتاد این داستان بر هر زبانی

## رفتن فرهاد بسوی برید [illegible]

یکی محرم ز نزدیکان درگاه — فرو گفت این حکایت جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین چنان شد — که در عالم حدیثش داستان شد
دماغش را چنان سودا گرفتست — کزان سودا ره صحرا گرفتست
ز سودای جمال آن دل افروز — برهنه پا و سر گردد شب و روز
دلم گوید که شیرین دردمندست — بدین آوازه آوازش بلندست
دلش زان ماه بی پیوند بینم — به آوازی ازو خورسند بینم
هراسی از جوان دارد نه از پیر — نه از شمشیر می ترسد نه از تیر
ز بس کآورد یاد آن سیمتن را — فرامش کرد نام خویشتن را

کند هر هفته بر قصرش سلامی — شود راضی چو بنویسد پیامی

ملک چون گوش کرد این داستان را — هوس در دل فرود آید کسان را

دو هم میدان بهم بهتر گرایند — دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند

چو جنسی را دو کس باشند خریدار — بهای نقد بیش آید پدیدار

دل خسرو بنوعی شادمان گشت — که با او بیدلی همداستان گشت

بدیگر نوع غیرت برد در بار — که صاحب غیرتش افزود در کار

در آن اندیشه تا خیر گشت رایش — بحکم آنکه در گل بود پایش ۳۲ ۱۰

بهر قدری چنین گردد زور مندی — بزیر آید سهی سرو از بلندی

نشاید کرد خود را چاره کار — که بیمار است رأی مرد بیمار

سخن را تندرستی تندرستست — که در سستی همه تدبیر سستست

طبیب ار چند کس درد بست — به بیماری بدیگر کس زند دست

ز بهر دلگشائی خود با محرمی چند — نشست و زد درین معنی دمی چند

که با این مرد سودائی چه سازیم — بدین حقه چگونه مهره بازیم

گرش مانم بدو کارم تباه است — وگر خون ریزمش خود بیگناه است

بسی کوشیدم اندر پادشاهی — مگر عیدی کنم بی روستائی

کنون بر من کند عید آنچه نو — که گردد آشفته را یار خسرو

خردمندان چنین دادند پاسخ — که ای دولت بدیدار تو فرخ

کمین مولای تو صاحب کلاهان — بخاک پای تو سوگند شاهان

جهان اندازه عمرت باد — سعادت یار و دولت کارساز

گر این آشفته را تدبیر سازیم — نه آهن کز زرش زنجیر سازیم

نخستش خواند باید با صد امید — زر افشانی بر او کردن چو خورشید

که سودا را مفرح زر بود زر — مفرح هم بزر گردد توانگر

بزر نه از دلستان گر زین بر آید — بدین شیرینی از شیرین بر آید

بسا پیشا که از زر کوز گردد — بس آهن کو بزر زیور گردد

گرش نتوان بزر معزول کردن | بسنگی بایدش مشغول کردن
که تا آن روز کاید کار او تنگ | گذارد عمر در پیکار آن سنگ
چو شه بشنید قول انجمن را | طلب فرمود کردن کوهکن را
بزرگان جمله پیش شه نشستند | یکایک دل درین اندیشه بستند
بدان تا بنگرند آنمرد خود کیست | درین دیوانگی مقصود او چیست
کجا دیدست او دیدار شیرین | که عاشق گشت بر رخسار شیرین
~~رقیبان را بفرمود الـ ناوند~~ | رقیبان را بفرمود آنجهاندار مدارید انجمن اندیشه را خوار | قیبا
که هست این داستانی بر زبانها | کزو مانده به عالم داستانها
بباید خواند پرسیدن حالش | بدین معنی بدادن گوشمالش
بدانستن که از گفتار و کردار | بشیرین میل دارد یا ندارد
اگر زر بایدش بیکار باشد | وگر عاشق بود دشوار باشد
بدین تدبیرها کردند بسیار | که چون سازند هر یک چاره کار
دگر باره بجستند از نشانش | بپرسیدند از رقیبان داستانش
کنم پرسیدها از کجا و کیست آنمرد | که با من در جهان نامی برآورد
چنین گفتند خسرو را که فرزند | نزاده دانش با هیچ آدمیزاد

نه اندر شهر و نی در خانه باشد — نه با خویش و نه با بیگانه باشد
نه در هیچ انجمن داور مقامست — نه کس اورا نداند که جای او کدامست
بسان وحشیان در بیشه گردد — گهی با تیغ و گه با تیشه گردد
بهر وادی چو باران اشک ریزد — چو دیو تو بتو از مردم گریزد
بوقت جوی شیر و جوش بستم — دمی بودست با شیرین نشسته
چو با آن نقش بتخانه گشتست — ازان زورا چنین دیوانه است
همیشه نام شیرین زیر بالش — و نالش تلخ و شیرین در و نالش
چنین فرمود خسرو قاصدا را — که حاضر کرد باید آن جوارا
رسانیدش ز ما اول سلامی — بگوئیدش که دارد همت پیامی
نخست ایمن کنید از بیم جانش — کنید از لطف ما امیدوارش
نباید هیچ نوع آزردن او را — بیاید از تمام آوردن او را
بگوئیدش بلطف و با مدارا — نباید آنکه این راز آشکارا
که خسرو رای آن دارد که برخیز — به بیندت از پس بود در حسرت
برو بر قصه های گرم جماید — بگر او چو براید بیگه ز ره رسد

عرض کردن شمیرا
همین در سیاه از زیدن
نه روزن

بوقتی کآخر سعدان نظر کرد روان گشتند چون سیاره ده مرد

بشام و صبحدم چون باد رفتند دو اسبه از پی فرهاد رفتند

بجستندش بهر کوه و بیابان تهی می یافتند از کوهها آن کان

خبر پرسان همی رفتند چون باد نشد معلومشان از حال فرهاد

همی گفتند هر یک با خود این راز که فرهاد اینچنین بی نام و آواز

اگر او زنده بودی در زمانه بسی گفتند از عشقش فسانه

عجب زانکه نه غمگین و نه دلشاد حدیثی کس نمیگوید ز فرهاد

یکی زان قاصدان درگه شاه نظر افتاد بر شخصی زناگاه

جوانی دید با فر فریدون هزبری از هزبران روز افزون

چو مجروحان دل از شادی گسسته غبار عاشقی بر رخ نشسته

ز سر تا پای آن مسکین نظر کرد غریبی دید با تیمار با درد

سلامش گفت و پرسیدش که چونی چرا از مجلس شادی برونی

چرا افتاده در زندان خواری چه حیرانست این نشان بیقراری

بدو گفتا منم چون خسته نخچیر بیاد دشمن تیر بن گشته مهجور

تو شیرین وعده شیرین ندارم | بتلخی روزگاری میگذارم
جوابش داد قاصد کای جوانمرد | شهنشه را بجان هستی تو درخورد
ازین محنت ترا خسرو رهاند | بشیرینی بشیرینت رساند
همیگویم ترا من از سر داد | مرا خسرو طلبگارت فرستاد
جوابش داد فرهاد از سر سوز | که ای روزم بدیدار تو فیروز
درین شوره دمی با من وفا کن | حدیث خسرو و شیرین رها کن
مرا چون کرگدن سینه چه خاری | بیاد پیل هندستان چه آری
درین صحرا که پر باد است خاکش | منه بر پهلوی گوگرد آتش
دگر باره زبان بگشاد آن مرد | بجان بخشش جهان یادی قسم کرد
به معبودی که کرد آن گرد گردون | بدانائی که ثابت کرد تا مهر گردون
که من کاری ندارم اندرین راه | مگر بردن ترا نزدیک آن شاه
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل | ز شادی بر شگفتش غنچهٔ دل
بپا برخاست رخساره سیه کرد | وز آنجا در زبان آهنگ ره کرد
یکی هفته دگر در راه رفتند | شبانروز و صبحدم تا ماه رفتند

بیاد روی شیرین راه برداشت / پی دل جستن دلخواه برداشت
وز آنجا قصد آن درگاه کردند / نقیبان شاه را آگاه کردند
نشسته شاه نو بر تخت زرین / بکام دشمن و درمانده نام شیرین
می چون آتش اندر جام چون آب / فکنده ساقی از وی شوی مهتاب
بفرمود آنگهی کو را درآرند / او را جیدین زمان جز در ملا آرند
درآوردندش از در چون یکی کوه / فتاده از پیش خلقی با انبوه
نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت / چو شیران پنجه کرد اندر زمین سخت
غم شیرین چنان از خود ربودش / که پروای خود و خسرو نبودش ۱۰۲۲
ملک فرمود تا بنواختندش / بواجب جایگاهی ساختندش ۱۰۳۶
چو آن پیل بالا را نشاندند / بگردش پیل بالا زر فشاندند
چو جوهر در دل پاکش یکی بود / ز جوهرها نه و خاکش یکی بود
چو مهمانرا نیامد چشم بر زر / ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر
بهر نکته که خسرو ساز میداد / جوابی هم بنکته باز میداد
نخستین بار گفتش کز کجائی / بگفت از دار ملک آشنائی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند / بگفت اندوه خرند و جان فروشند

بگفتا جان فروشی در ادب نیست / بگفت از عشقبازان این عجب نیست

بگفتا عاشقی از دل بدینسان / بگفت از دل تو میگویی من از جان

بگفتا جان چرا فرسوده داری / چه باشد گر دمی آسوده داری

بگفتا جان من از درد فرسود / نزار و بعد ازین آسودگی شود

بگفتا عشق شیرین بر تو چونست / بگفت از جان شیرینم فزونست

بگفتا کی شوی از عشق او دور / بگفت آنگه که آواز آید از صور

بگفت ار من کشیم در وی نگاهی / بگفت آفاق را سوزم بآهی

بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب / بگفت آری چو خواب آید کجا خواب

بگفتا گر خرامی در سرایش / بگفت اندازم این سر زیر پایش

بگفتا گر کند چشم ترا ریش / بگفت این چشم دیگر دارمش پیش

بگفتا گر کسش آرد فرا چنگ / بگفت آهن خورد گر خود بود سنگ

بگفتا چون نجویی سوی او راه / بگفت از دور شاید دید در ماه

بگفت آرام گیر و خوش بیارام / بگفت آرام دل گویی دلارام

بگفت از عشق کارت سخت زارست / بگفت از عاشقی خوشتر چکارست

بگفت از دل جدا کن عشق شیرین / بگفتا چون زیم بی جان شیرین

بگفتا دوستیش از طبع بگذار / بگفت از دوستان ناید چنین کار

بگفتا چونی از عشق جمالش / بگفت آنکس نداند جز خیالش

بگفتا خاص من شو زو نکن یاد / بگفت این کی کنم بیچاره فرهاد

بگفتا

بگفت آسوده شو کین کار خام است — بگفت آسودگی بر من حرام است

بگفت از صبر کردن کس خجل نیست — بگفت این دل تواند کرد دل نیست

بگفتا در غمش می ترسی از کس — بگفت از محنت هجران او بس

بگفتا جان بده دل بسکه با اوست — بگفتا دشمنند این هر دو بی دوست

بگفتا جان به عشقش باخت خواهی — که میگوید به مهرش ساخت خواهی

بگفت ای شاه عالم این مصرهای — فدای خوش سراپایش سر و پای

چو عاجز گشت خسرو در جوابش — نیامد بیش پرسیدن صوابش

بیاران گفت کز خاکی و آبی — ندیدم کس چنین حاضر جوابی

گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد — فکند الماس را بر سنگ بنیاد

که ما را هست کوهی بر گذرگاه — که مشکل می توان رفتن بدان راه

میان کوه راهی کند باید — چنان کآمد شدن ما را بشاید

بدین ترتیب کس را دسترس نیست — که کار تست کار هیچ کس نیست

بحق حرمت شیرین دلبند — کزین بهتر ندارم هیچ سوگند

که با من سر بدین حاجت درآری — بهر حاجت سر از حاجت برآری

جوابش داد مرد آهنین چنگ — که بردارم ز راه خسرو این سنگ

بشرطی آنکه خدمت کرده باشم — چنین شرطی بجا آورده باشم

دل خسرو رضای من بجوید / بترک شکر شیرین نگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد / که حلقش خواست آزردن بپولاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست / که سنگ است آنکه فرمودم نه خاکست
اگر سنگ است چون باید بریدن / وگر برد و کجا شاید کشیدن
بگرمی گفت کآری شرط کردم / اگر زین شرط برگردم نه مردم
میان بربند بازو باز بگشای / یکی ره دست برد خویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل / نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش / که خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا / بسختی روی آن سنگ آشکارا
ز دعوتگاه خسرو با دل خوش / روان شد کوهکن چون کوه آتش
بدان کوه کمرکش رفت چون باد / میان دربست و زخم تیشه بگشاد
نخست آزرم آن کرسی نگهداشت / بر او تمثالهای نغز بنگاشت
پس آنگه از سنان تیشه تیز / گزارش کرد شکل ماه و شبدیز
بتیشه صورت شیرین بر آن سنگ / چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
بر آن صورت شنیدی کز جوانی / جوانمردی چه کرد از مهربانی
وزان دنبه که آمد پیه پرورد / چه کرد آن پیره زن با آن جوانمرد

اگرچه دنبه بزرگان تله نیست
بدنبه شیر مردی زان نگیرد

چو بیهه از دنبه زانسان دید ماری
تو بیره دنبه چرا بیهه میگذاری

نگرگین گرگ دندان بیر دارد
بخوردن دنبه را دلگیر دارد

چو برج طالعت آمد دنبه دار
بشب رفتن چرا باید دنبه دار

کجا باشد عروسی بر همه کس
بشختانه زنندش طبل و ایس

عروسی نوشدایان را نصیب نیست
اگر طبلی زنند از بین عجیب نیست

چو شد بیره ساخته و تنها دره تنگ
ضرورت کارئ دیوارا تنگ

بکوه آنداختن بکشاد بازو
هی برید سنگی بی ترازو

با الماس مژه گوهر همی سفت
زحال خویشتن با کوه میگفت

که ای کوه ارچه هستی سنگ خاره
جوانمردی بکن شو پاره پاره

وگرنه من بحق جان جانان
که تا آدم که باشد در تنم جان

نیاسایم من از آزار با تو
کنم جان در سر بیگار با تو

شبانگاهی که خنجر آتش اندود
رسیدی آفتابش بر سر کوه

سپاهی رسیدی تا نشستی
علم برخاستی سلطان نشستی

نشستی نزدیک آن صورت زمانی — دهد آن سنگ حیشی نشانی
زدی بر پای آن صورت بسی بوس — بر آوردی ز عشقش ناله چون کوس
که ای محراب چشم نقشبندان — دوا بخشش درون دردمندان
بت سیمین تن و سنگین دل من — تو گمره شده مسکین دل من
تو و ز سنگی چو گوهر پای بسته — من از سنگی چو گوهر دل شکسته
گر آری یک زمان اندر تمامم — دمار از سنگ و آن بیداد آرم
وگر بگذاریم زینسان که هستم — چه باشد بیش ازین وز پیش بستم
به امید تو این کان میکنم من — بیا بنگر که چون جان میکنم من
ز هر جانب پیش او بگریستی زار — پس از گریه نمودی عذر بسیار
وز آنجا بر شدی بر پشتهٔ کوه — به پشت اندر گرفته بار اندوه
نظر کردی سوی قصر دلارام — بزاری گفتی ای سرو گل اندام
جگر پالوده را دل بر افروز — ز کار افتاده را کاری بیاموز
مرادی ده که نامرادی دارد آن کس — امید با امیدی را وفا کن
همی دانم که از من یاد ناری — که یاری بهتر از من شاد داری

زامادا

ترا تا دل بخسرو شاد باشد | غریبی چون منت کی یاد باشد
منم یاری که بر یادت شب و روز | جهان سوزم بفریاد جهانسوز
چو یادم ناری ای بدر منیرم | بس از تلخی و عمری در ضمیرم
من از عشق تو ای شمع شب افروز | بدین روزم که می بینی بدین سوز
درین دلهیزه تنگ آفریده | وجودی دارم از سنگ آفریده
مرا هم بخت بد دامن گرفته است | که چندین محنتی در من گرفته است
تو مستی با شراب و رود همدست | مرا با سنگ یکبار است پیوست
وگرنه زآهن و سنگ است رویم | بوفا از سنگ و از آهن چه جویم ۱۰۲۹
مکن زین بیش خواری بر دل تنگ | غریبی را مکش چون مار در سنگ
ترا پهلوی فربه تخت با ناب | که داری بر یکی پهلو دو قصاب
منم تنها چنین برگشته مانده | ز تنگ لاغری ناکشته مانده
ز عشقت سوزم و میسازم از دور | که پروانه ندارد طاقت نور
ازان نزدیک تر میناید انجا | که باشند کار نزدیکان خطرناک
بحق آنکه یار حق شناسم | که خنجر کشتن منه بر سر سپاسم
نگرداند غم یارم رهائی | که مردن به مرا زین زندگانی

ندانم کز کدامین خاک زادم / که [illegible] گردون همیشه در عتابم

اگر در تیغ دوران رحمتی هست / چرا ببرد ترا ناخن مرا دست

مگر بیمهر شد پستان گردون / چرا بخشد ترا شیر و مرا خون

وگر عدلست در دریا و در کوه / چرا تو در نشاط و من در اندوه

بدان شیری که اول مادرت داد / که چون از جوی من شیری خوری شاد

کنی یادم بشیر شکرآلود / که دارد تشنه را شیر و شکر سود

بشیری چون شبانان دستگیرم / که در عشق تو چون طفلی بشیرم

بیاد آرم چو شیر خوشگواران / فراموشم مکن چون شیرخواران

گرم شیری نئی آهی ز جانست / دهن شیرین کنم بر یاد نامت

چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار / جدا از یار و بی غمخوار مگذار

چه دولت منتی اندیشش باشد / که بی سرمایه سوداندیش باشد

زبان ترکن بخوان این خشک لب را / بنور روشنش آر این تیره شب را

مسوز آن دل که دلدارش تو باشی / ز گیتی چاره کارش تو باشی

مخور خونم که خون خوردم ز هجرت / غریبم آخر ای من خاک شهرت

چه بد کردم که با من کینه جوئی / بد افتد گر بدی کردم نکوئی

[illegible]

پلنگانرا بکوهستان پناهست — نهنگانرا بدریا جایگاهست

منم بی سنگ و خاکی مانده دلتنگ — نه در خاکم شد آسایش نه در سنگ

چو تو هستی نگویم کیستم من — ده آن تست در ده چیستم من

برفتن بار میکوشم چه سود است — نیابم ره که پیش آهنگ دور است

درین منزل که پای از پویه فرسود — رسیدن دیر می بینم شدن زود

چو از غم نیستم یک لحظه آزاد — نخواهم هیچ کس را در جهان شاد

دلا دانی که دانایان چه گفتند — درآن دریا که در عقل سفتند

کسی را کو بود در عقل سستی — نخواهد هیچ کس را تندرستی ۱۰۲۱

بدین بی روغنی مغز دماغم — غم دل بین که سوزد چون چراغم

زمن خاکستری ماند درین درد — بخاکستر توان آتش نهان کرد

اگر پائی بدست آرم دگر بار — بدامن درکشم چون نقش دیوار

چو نقطه زیر پرگار آورم روی — شوم در نقش دیوار آورم روی

بنا دیوار سنگین پیش و پس را — ببندم تا نه بینم نقش کس را

نه بینم دل دگر بر صورت کس — ازین صورت پرستیدن مرا بس

چو شب روی خلافت در کشیدی — سیاه بر نور رایت بر کشیدی

دگر بار آن قیامت روز شبخیز | بزخم کوه کردی تیشه را تیز

بشب تا روز گوهر بار بودی | بروز از سنگ سفتن کار بودی

زبس سنگ و زبس گوهر که میریخت | دماغ سنگ با گوهر برآمیخت

بگرد عالم از فرهاد رنجور | حدیث کوه کندن گشت مشهور

زهر نقبه شدندی سنگسایان | پدیدندی در و انگشت خایان

ز سنگ و آهنش حیران شدندی | وزان سرگشته سرگردان شدندی

مبارک روزی از خوش روزگاران | نشسته بود شیرین پیش یاران

سخن میرفت شان از هر نوردی | چنان کاید ز هر گرمی و سردی

یکی عیش گذشته یاد میکرد | بدان تاریخ دل را شاد میکرد

یکی افسانهٔ آینده میخواند | که شادی بیشتر خواهم ازین راند

زهر شیوه سخن کان دلنواز است | بگفتند آنچه واگفتش دراز است

سخن چون شد مسلسل آخر کار | ستون بیستون آمد بگفتار

بخنده گفت با یاران دل افروز | علم بر بیستون خواهم زد امروز

ببینم کاهنین بازوی فرهاد | چگونه سنگ می بُرد به فولاد

نگر زان سنگ و آهن روزگاری     بدل گرمی فتد در من شراری

بفرمود اسب را زین بر نهادن     صبا را مهد زرّین بر نهادن

نبود آن روز گلگون در وثاقش     بر اسبی دیگر افتاد اتفاقش

برون آمد چگونه چون بهاری     بزیبائی چو تمثالی نگاری

بدان نازک تنی و آبداری     چو مرغی بود در چابک سواری

چنان چابک نشین بود آن دلارام     که بر پشتی زمین مقدار یک گام

چو آمد تا بنارستک و نسرین     بر آن کوه سنگین کوه سیمین

ز نعلش بر صبا مسمار می زد     زمین را چو نعلک پرگار می زد

چو کوه کوهکن را نزد خود خواند     ورا آنجا کوهکن بر کوهکن راند ۲۲-۱۰

ز عکس روی آن خورشید رخشان     ز نعل آن سنگها شد چون بدخشان

بیاد روی او فرهاد جانکن     کننده کوه شد چون مرد کانکن

ز یار سنگدل خر سنگ میخورد     ولیکن شربه با سنگ میکرد

عیار رنج بردش را نداد سنگ     ترازوی نیامد راست در چنگ

بشخص کوه پیکر کوه می کند     غمی در پیش چون کوه دماوند

رخ خارا بخون لعل می شست     مگر در سنگ خارا لعل میجست

چو از لعل لب شیرین خبر یافت     بسنگ خاره در گنجی گهر یافت

بسینش آهن ار ز دل آرم برگشت / با آن سینش ز گل بدنم برگشت

بدین سینه سنگ را مشکبند چو گل / به دیگر دست میزد سنگ بر دل

دلش از عشق آن بت مبتلا شد / خوب بت بود دلش مرا اسیر شد

چو روی روشن آن ماه بود / روی اندر فتاد و خاک کوی او شد

نوازشهای زلیخا اندر او گردش پس / و گر گوش عذرهای تازه گردش

که خوان آوای نوای فرهاد خوبی / چرا در هیچ کوه بشنوی

بیست زمی چه نبی چه در راهی / از این سنگ دوری ای من خنده ها

خوابش واد گاهی خورشید ها / غلام روی خوبت ماه پرورها

نگارا دلارا دلدار دلبند / تو ئی پیکر شاه خداوند

بتا زیبا رخا سرو اهلو بر / بیر رو با سیمین تو با سیم بر

خوشا خوبا نگارا شکر لب / مرا آرام جان هم روز و هم شب

نکو با من نو ماه و بستان ها / گل خوشبوی و سرو بوستان ها

بخت من چه طالع بود امروز / که گشتم نز مرا خوش فروز

مرا ه غلط گردی نوایی ماه / که افتادی بدین مغولچه باکاه

دلم خود نیست حالی منت رنجور / ز خویش گرگینی نوتا علی نوتر

۸ ۲۱۲۹۲

ندارد قدر جانی در هوایت    هزاران جان فدای خاک پایت
مرا با عشق تو تعلیم کردند    دل و جانم بغم تسلیم کردند
ز تاب عشقت ای دلدار دلسوز    نه روز از شب شناسم نی شب از روز
چو ناله بر کشیدم زین صفت اندام    بکوه اندر همی گریند دد و دام
بدینسان چون بر آمد ماه و سالم    خبر کردند خسرو را ز حالم
بفرمود او خواندم بدرگاه    مرا بردند نزدیک شهنشاه
نشسته شیر پیش شاه جهاندار    بگرد اگرد او گردان طرار
زر افشان کرده بر من چون مرا دید    پس آنگه یک بیک حالم بپرسید ۱۰۲۳
بهر نکته که با من شاه میراند    جوابی دادمش کز وی فرو ماند
همه گردان همه چون روبه پیر    بشه گفتند کای شاه جهانگیر
بلطفی خوش بده فرمای کاری    فرس این مرد را در کوهساری    بلفظی
بگفتار چو شکر ای خداوند    تواند بیستون را بیخ بر کند
زبان بگشاد شاهنشه مرا گفت    که کوه بیستون باید برآشفت
بجان تو مرا دادند سوگند    که دل یکباره کی در شغل او بند
کسان شه چنین بیشم فزودند    هلاکم را چنین شغلی نمودند

بدین رقعه که می‌بینم برابر | چه شطرنج است کاین سر آمد
پیاده یا رخ بی‌رنگ چون پیل | فرس را گرم میرانیم به تعجیل
ز من خصمان کنون بر خنده شهمات | بفرزین یا بپیم کرده شهمات
ببین تا بوالعجب فریاد زنده | بدست خویش گور خویش کنده
ندارم دوستی خیز آنکه دانی | که بر من گرید او بر روز جوانی
نویسد بر سر گورم که فرهاد | نه بد روزی بعمر خویشتن شاد
جوانی بد غریب بی‌یار بی‌رو | یکوی دلبری روزی گذر کرد
تنی مبتش ز لعل خویشتن شست | دلی بیچاره وارش تیشه‌ای شکست
غم آن دلبرش آهنگ جان کرد | ندیده سود سرمایه زیان کرد
بخواهد از خدا آخر بش این را | بیامرزد این شهید پاک دین را
لبت پیوسته شادان باده خندان | مبادت درد دل چون مستمندان
همی من رفتم ترا خواهم که مانی | خوش سرو نایه دایم در جوانی
سهی سروت همیشه سرکش باد | دلت مانند گل پیوسته خوش باد
شکر لب داشت با خود ساغر شیر | بدشمش داد گین بی‌یار بر
ستند شیر از کف شیرین جوانمرد | بشیر تی نگیم با جوان

۴۹

چو شیرین ساقی باشد هم آغوش — نه شیر از زهر باشد هم شود نوش

چو عاشق مست گشت از جام باقی — ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی

شد اندامش گران از زر کشیدن — سقط شد اسبش از گوهر کشیدن

نه اسب از کوه زر بودی بهمش — سقط گشتی بزیر کوه سیمش

چنین گویند کاسب باد رفتار — سقط شد زیر آن گنج گهربار

چو عاشق دید کان معشوق چالاک — ز باد افتاد خواهد بر سر خاک

بگردن اسب را با شهسوارش — ز جا برداشت آسان کرد کارش

چنانش میدواند از کوه بر کوه — که موکب بود از دنبالش انبوه

بقصرش برد ز انسان تا پروزد — که موئی بر تن شیرین نیازرد

نهادش بر بساط نوبتی گاه — بنوبتگاه خویش آمد دگر راه

همان آهنگری با خاره میکرد — همان سستگی با آهن پاره میکرد

چنان [illegible] سالار خسرو [illegible] — بجز بی حیثی از شیرین [illegible]

[illegible] مشرح [illegible] خبر بود — که هر یک بر سر کار دگر بود

گر انگشتی زدی بر تیغ آن شاه — بملک زانکیسک کردی آگاه

در آن مدت که او فرهاد یاد — نه سنگ آن قلعه پولاد در یاد

خبر دادند سالار جهان را — که چون فرهاد دید آن دلستان را

درآمد زور دستش زان شکوهی — بهر زخمی که زد افکند کوهی

بآن آهن که او سنگ آزمون کرد — تواند بیستون را بیستون کرد

ازان ساعت نشاطی برگرفت — ز سنگ آئین سختی برگرفت

کلندی می‌زند چون شیر جنگی — کلندی نه که آن باشد کلنگی

چو از دینار جوید بیشتر بار — ترازو سر گرداند ز دینار

بچربد روبه ار چه بیش باشد — وگر با گرگ هم خر بیش باشد

اگر ماند بدین قوت یکی ماه — ز پشت کوه بیرون آورد راه

فلک بی سنگ شد زان سنگ سفتن — که با تیشش تبرک لعل گفتن

به پرسش گفت با پیران هشیار — چه باید ساختن تدبیر این کار

چنین گفتند پیران خردمند — اگر خواهی که آسان گردد این بند

بباید دید یک شخصی تغیرین — که تا از دانش خبر دارد نه از دین

فرو گن قاصدی را کز سر راه — بدو گوید که شیرین مرد ناگاه

مگر یک چند افتد دستش از کار — فسردگی در حساب آید پدیدار

طلب کردند نافرجام گوئی گره پیشانی و دلتنگ روئی

چو سگ در داوری باطل ستیزی چو کرگس زود خشمی دیر خیزی

نکردی هیچ کاری پای برجای وگر کردی فرو افتاد از پای

یکی خروار نان خوردی و بی‌زور هزار افسانه بشنیدی و دل کور

سخنها پیش تعلیم کردند بزر وعده بآهن بیم کردند

فرستادند سوی بیستونش شده بر ناخوشیها رهنمونش

سوی فرهاد رفت آن سنگدل مرد زبان بگشاد چو در اتگدل کرد

چو چشم شوخ او فرهاد را دید بدستش تیشهٔ پولاد را دید

بسان شیر وحشی تیشه آرند چو پیل مست گشته کوه میکند

دلش در کار شیرین گرم گشته بدستش سنگ و آهن نرم گشته

ز آن آتش که در جان و جگر داشت نه از خویش و نه از عالم خبر داشت

بیاد روی شیرین بیت میگفت چو آتش تیشه می زد سنگ می سفت

چو زینسان دید شخص احوال فرهاد زبان بگشاد و پیغامی بدو داد

که ای نادان غافل در چه کاری چرا عمری بغفلت میگذاری

بگفتا بر نشست تا نام یاری کنم زینسان که بینی سنگکاری

چه یار آن یار کو شیرین زبانست | مرا صد یار شیرین‌تر ز جانست
اگر بینم بخواب آن نقش زیبا | بیک ره بیستون بردارم از جا
خوا نمرده ترش رو تلخ گفتار | دم شیرین ز شیرین دیده در کار
برآورد از سر حسرت یکی باد | که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
دریغا آن خیابان سرو شغباک | زباد مرگ چون افتاد بر خاک
ز خاکش عنبر افتادند بر راه | بآب دیده شستندش همه راه
بمرگش عالمی کردند فریاد | عجب کاریست کاگه نیست فرهاد
از آن ساعت که شیرین گشت پنهان | ز آب چشمها برخاست طوفان
ببرج خاک رفت آن ماه تابان | ازین ماتم سیه پوشید کیوان
دریغا آن خیابان خورشید و آن ماه | کز ایشان در کسوف افتاد ناگاه
هم آخر با غمش دمساز گشتند | سپردندش بخاک و باز گشتند
از و هر لحظه تیغی چند میخورد | برویش بر دریغی چند میخورد
چو گفت آن زلف آن خال ابرو یغما | زبانش چون نشد لال ای دریغا
کسی را دل دهد کش راز گوید | ببیند ور نه بیند باز گوید
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد | ز طاق کوه چون کوهی درافتاد

بنمود

برآورد از جگر بادی چنان سرد — که گفتی دور باشی بر جگر خورد

بزاری گفت کاوخ رنج بردم — ندیده راحتی در رنج مردم

اگر صد گوسفند آید فرا پیش — برد گرگ از رمه قربان درویش

فرو رفته بخاک آن سرو چالاک — چرا بر سر نریزم هر زمان خاک

دریغا هر چه رنج روزگارم — دریغا این دل امیدوارم

مرا زین کوه کندن حاصل این بود — نشد کارم میسر مشکل این بود

چو نادانان طمع بر لعل بستم — ندیده لعل سنگ آمد بدستم

چه آتش بد که زینسان در من افتاد — چه طوفان بد که ناگه بر من افتاد

جهان خالی شد از مهتاب و خورشید — چمن فانی شد از شمشاد و بید ۱۰۲۶

چراغ عالم افروز از جهان شد — نه شیرین آفتاب از من نهان شد

پریده از چمن کبک بهاری — چرا چون ابر نخروشم بزاری

ز گلبن ریخته گلبرگ خندان — چرا بر من نگردد باغ زندان

فرو مرده چراغ عالم افروز — چرا روزم نگردد شب بدین روز

چراغ عشق هم مرد و بادم سرد — مهم رفت آفتابم زرد دارا نیست

بشیرین همقدم خواهم رسیدن — بیک تک در عدم خواهم رسیدن

صلای عشق شیرین در جهان داد / زمین بر یاد او بوسید و جان داد

زمانه خود جز این کاری نداند / که اندوهی دهد جانی ستاند

چو کار افتاده گردد بینوائی / بگردون گیرد از هر سو بلائی

بهر شاخ گلی گو در رید خنگ / بجای گل بیارد بر سر سنگ

چنان از خوشدلی پیسه گردد / که در کاسه طبرزد زهر گردد

عنان عمر زیشان در سبک نیست / جوانی را چنین پا در رکابست

کسی باید ز دوران رستگاری / که بردارد عمارت زین عماری

مسیحا وار در دیری نشیند / که با چندین جراحت کس نبیند

جهان دیو است وقت دیو بستن / بنجو شخصی توان زین دیو رستن

مکن دوزخ بخود بر خوی بد را / بهشت دیگران کن روی خود را

چو داری خوی مردم سرشتی / هم اینجا هم آنجا در بهشتی

مخسب ای دیده چندین غافل و مست / چو بیداران بر آور زین جهان دست

که چندان خفت خواهی در ته خاک / که فرموشت کند دوران افلاک

بدین پنجاه ساله حقه بازی / بدین یک مهره گل تا چند سازی

نه پنجه سال اگر پنجه هزار است / سر هرش بنگر پایدار است

نشاید آهنین دل بود چون سنگ / ببین تا رنگ به زین به هر رنگ

در معنی دولت سرا

زمین نطعی است رنگش خون زریز — که بر نطع چنین خرخون زریز
بسا خوبا که شد در خاک این دشت — بسا سیمین تن و زرین جبین
هزاران ذره که آن شد هلالی — فریدونی بود یا کیقبادی
کف گاوی که در همه روی زمین است — بدو روی چون جمشید آدمی است
که شد اندر زمین در کهن سال — چه مدت دارد و چون بود احوال
بهر صد سال دوری گیرد از سر — چو این دوران شد آید دور دیگر
نماند کس که بیند دور او را — بدان تا در نیاید غور او را
ز جور و عدل در هر دور سازیست — در و بیننده را پوشیده رازیست
شب و روز ابلقی شد تند رهوار — بدین ابلق عنان خویش مگذار ۲۰۴
بصد فن گر تمامی ذو فنونی — نشاید برد زین ابلق حرونی
فلک چندانکه دیگ خاک را پخت — نرفت از خوی او خامی کم بخت
قمارستان چرخ سیم خایه — بسی بی مایه را بر دست مایه
عروس خاک اگر بد زیب نکست — بدست باد کن آمرزش که زیباست
بدین یک مشت خاکی خاک در مشت — چه افروزی چراغی از ده انگشت
نشد ممکن که این خاک خطرناک — بانگشت بریده برکند خاک
تو بی اندام ازین اندام سستی — که گاهی رخنه دارد گه درستی

فرو افتادن آسان باشد از بام    اگر در ره نباشد کنگر اندام

نه بینی هر دمی اندام در خواب    زنخید گرفته صد نیزه پرتاب

ترنج از درد سرما آن ندیده    که دیدم زین ترنج نارسیده

چو یوسف زین ترنج ار سر تابی    چو نارنج زلیخا زخم یابی

سحرگه مست شو سنگی بر انداز    ز نارنج و ترنج این خوان بپرداز

برون افکن تبه زین دارو هم در    مگر ایمن شوی زین مار هم سر

نفس گر خواجه تاش زندگانی است    و یا پرورده باد خزانی است

اگر یک دم زنی بی عشق مرداست    که بر ما یک بیک دمها شمرداست

بباید عشق را فرهاد بودن    ز جور یار خود دلشاد بودن

مهندس دشنه پولاد تیشه    ز چوب نار تر کردی همیشه

ز بهر آنکه باشد دستگیرش    بدست اندر بود فرمان پذیرش

چو بشنید آن سخنهای جگر تاب    فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب

ستان در چوب رفت و سنگ در خاک    چنین گویند خاکی بود نمناک

از آن دشنه برآمد شوشه نار    درختی گشت بار آورد بسیار

از آن شوشه کنون گر نار یابی    دوائی درد هر بیمار یابی

نظامی گر بدید آن نار نیک را    بدفتر در چنین خواندیم این حرف را

سراینده

سراینده چنین افکند بنیاد
که چون در عشق شیرین مُرد فرهاد

دل شیرین به درد آمد ز داغش | که مرغ نازنین گم شد ز باغش
بر آن آزاد سرو جویباری | بسی بگریست چون ابر بهاری
به رسم مهتران حله بر بست | بخاکش داد و آمد باد در دست
وز آن گنبد زیارتخانه جنت | بخاکش گنبد عالی برافراخت
وز آن از سر خاکش خرد است | بسوی قصر شد گریان و دست
خبر دادند خسرو را جیب دل | که از زه رحمت آن خار رجا
۱۰۴۹ پشیمان گشت شاه از کرده خویش | وز آن آزار گشت
وز اندیشید و بد اندیشه را جای | که با و افتاده را چون دارد ای
کسی کو با کسی بد ساز گردد | بدو روزی همان بد باز گردد
در همه روز و شب اندیشه کرد | وز آن اندوه زی بنشسته خورد
دبیر خویش را نزدیک خود خواند | که بر کاغذ چو گوهر دانه افشاند
نگاشت فرمود در شکر نشستن | به شیرین نامه شیرین نوشتن
نخستین سر آن نقش دلبند | نولا کرد بر نام خداوند

بنام روشنائی بخش بینش — که روشن گشت از وی چشم آفرینش

پدید آرنده انسی و جانی — اثرهای زمین و آسمانی

فلک را کرد گردان بر سر خاک — زمین را کرده گردشگاه افلاک

پس از نام خدا و نام پاکان — برآورده حدیث دردناکان

که شاه نیکوان شیرین دلبند — که خوانندش ز شیرینی شکرخند

شنیدم کز پی یار هوسناک — بماتم توبتی زد بر سر خاک

ز سنبل کرد بر گل مشک بیزی — ز نرگس بر سمن سیماب ریزی

دوتا کرد از غمش سرو روان را — به نیلوفر بدل کرد ارغوان را

سمن را از بنفشه طوق بربست — رطبها را ز خشم استخوان خست

بلاله تخته گل را تراشید — بلولو گوشه مه را تراشید

بر بند ماه را پیوند بگشاد — ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد

جهان را سوخت از فریاد کردن — بزاری دوستان را یاد کردن

چنین باید ز یاران شرط یاری — چنین باشند نشان دوستداری

بر آن شمال کوه افکن نجنبد — سر زانو بزانو کوه تن سود

عزیزی کشته پیش آرد فغانی — جهان کوتاه بند دگر بر زبانی

پریشان

بزیبان عاشقی در غم بمیرد — چون یاد آرد و عبرت پذیرد

حساب کار او دور است ما را — دل از بهر تو رنجور است ما را

چو دانستم که رنجیدی ز مرگش — چو مرد او هم نمی‌گویی تو ترکش

چرا بایست کشتن اول از درد — چو کشتی چند خواهی اندهش خورد

غمش میخور که خونش هم تو خوردی — عزیزش کن که خوارش هم تو کردی

اگر صد سال بر خاکش نشینی — بجز خاکی از و چیزی نه بینی

چو خاک ار صد جگر داری بسی — نیابی مثل او شیرین پرستی

٢٦

ولیکن چون ندارد گریه سودی — چه باید بی کباب انگیخت دودی

بنا بر مرگ دارد زندگانی — نخواهد زیستن کس جاودانی

بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر — نباید کرد با تقدیر تدبیر

تو روزی او ستاره‌ای دلافروز — فرو میرد ستاره چون شود روز

تو صبحی او چراغ از دل پذیرد — چراغ آن به که پیش از صبح میرد

تو همچون شمع او پروانه مست — چو شمع آید شود پروانه از دست

تو باغی او گیاهی کز تو خیزد — گیاه آن به که هم در باغ ریزد

تو آتش طبع و او عود بلاکش / بسوزد عود چون بفروزد آتش

اگر مرغی پرید از نخلستان / پر و جستند نسترها بر آتش بتاخت

وگر شد قطرهٔ آب از سبو پست / به یاد دجله که دجله به سر بجوست

چو ماند بدر گو بشکن هلالی / چه خوبی هست گو کم گیر فالی

اگر فرهاد شد شیرین بماناد / چه باک از رزد گل شیرین بماناد

نویسنده چو از نامه بپرداخت / زمین بوسید پیش خسرو انداخت

بقاصد داد خسرو نامه را زود / ستد قاصد به برد آنجا که فرمود

چو شیرین دید کآمد نامهٔ شاه / رخ از شادی فروزان کرد چون ماه

بسی تا نویسد مهر نامه بر شکست / ورو یک حرف زان نخوانده بگذاشت

جگرها دید مشک اندرو کرده / جگر بر دنده زهرآلود کرده

قصبهای ورد و پوشیده صد خار / رطبهای به بسیجیده صد مار

همه مقراضهای پرنیان پوش / همه زهرابه [illegible] نیش

نه صبری کاکه لال تیز بشکست [illegible] / نه جایی [illegible] شد

شنیده [illegible] / [illegible]

[illegible]

دراندیش ای حکیم از کار ایام     که با داش عمل باشد سرانجام
نماند ضایع از نیکیت گردون     کمر بسته بدین کار است گردون
چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد     بشیرین آنچنان تلخی فرستاد

چنان افتاد تقدیر الهی     که مریم را سرآمد پادشاهی
چنین گویند شیرین تلخ زهری     بخوردش داد از آن کو خورد بهری
وگر می راست خواهی بگذر از زهر     که زهرآلود همت کردش از قهر
بهمت هندوان چون برستیزند     ز شاخ خشک برگ تر بریزند
فسون بازان که از مه مهره بازند     بچشم آفتابی همت حقه بازند
چو مریم روزه مریم نگهداشت     دهن بربست از آن بنگه گذاشت
برست از خنگ مریم شاه عالم     چنان کز آستینی از جیب مریم
بزد چشمه بمرگش چون زمین آباد     ز غم بنشست چون در حسرت مریم آزاد
[illegible] از بهر [illegible] صواحب راش     نشانه هم واشت آیین تماس
[illegible] از جرمش [illegible] بجت شاهی     بنوشید از صلیبها جرعه شاهی
چو شیرین را خبر دادند زین کار     [illegible]

مهوئی تا جهان از بلندش گشت  که زیست کز کرب بزدون جان یابش

بدیگر نوع عکس گشت و نشوز  که عاقلت تو و مشتر سپید زان رود

ز بهر خاطر خسرو یکی ماه  ز شادی کرد خود را دست کوتاه

پس از نامه که خوش بنشست از خارجا  جهان را زان غبار از پس رهانست

بشستن تخم هوس فرمود گشتن  جواب نامهٔ خسرو نوشتن

سخنهایی که او را بود در دل  فشاند از طبره گی چون دانه در گل

نویسنده چو بر کاغذ قلم زد  بترتیب این سخن را رقم زد

سخنها از حلاوت کرد چون قند  سر آغاز سخن را کرد پیوند

بنام پادشاه پادشاهان  که آمرزشت ورد خواهان

خداوندی که ما را کارساز است  ز ما و خدمت ما بی نیاز است

بهیکر خالق پیکرنگاران  بحیرت زین شمار از حد شماران

زمین تا آسمان خورشید تا ماه  بزرگستان فضلش هندوی راه

دهنده حق خدمت خلق را قوت  نگارنده قلم در سنگ یاقوت

ز مرغ و مور در دریا و در کوه  نماند جاودان کس را بدو ده

گهی نعمت دهد نقصان پدیدی  کند هنگام حیرت دستگیری

چو از شکر بسش مرتبه گار گردم — بیالکوشش با سدار گردم
ز حکم اوست در قانون بیش — نه بر ما به حال فنسر بیش
گهی راحت کند قسمت گهی رنج — گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
نه هر قسمت که پیش آید نشاط است — نه هر که زیر افتد بساط است
جهان زاینست کاری چرخ دورنگی — گهی رومی نماید گاه زنگی
گه از بیداد این آنرا دهد داد — گه از تیمار این آنرا کند شاد
چه خوش گفت این سخن فردوسی طوسی — که مرگ خر بود سگ را عروسی ۱۰۵۱
چو روزی بخش ما قسمت چنین کرد — گهی روزی دوا باشد گهی درد
خردمند آن بود کو در همه کار — بسازد گاه با گل گاه با خار
جهاندار مهین جمشید آفاق — که زد بر فرق نعمت اندر انگشت خلاق
بهشت از حضرتش میعادگاهیست — ز باغ دولتش طوبی گیاهیست
درین دوران که از ماهی او راست — ز ماهی تا بماه آگاهی او راست
خبر دارد که روز و شب دو رنگست — نوالش گه شکر گاهی شرنگست
درین صندل سرای آبنوسی — گهی ماتم بود گاهی عروسی
عروس شاه گر در زیر خاکست — عروسان دگر دارد چه باکست

فلک زان کرد بر تیغ دلیرش  که بود آگه ز شاه زود سیرش
ازو به گرچه شه را همدمی نیست  شهنشه زود سیر آمد غمی نیست
نظر بر گلستان دیگر آرد  ازو به دلستانی دیگر آرد
دریغ آنست کان دلبر نماند  وگرنه هر که ماند عیش راند
مرنج ای شاه نازک دل ازین رنج  که گنج است آن صنم در خاک به گنج
مخور غم کادمی غم بر نتابد  چو غم گفتی زمین هم بر نتابد
برنجد نازنین از غم کشیدن  نشاید نازکان را غم کشیدن
عنان آن به که از مرهم نتابی  که گر عیسی شوی گردش نیابی
اگر در تخته رفت آن نازنین جفت  به ترک تخت شاهی چون توان گفت
نه هر کس کو خورد با گوشت نان را  بگردن بر نهد استخوان را
بسی منشین ز مژگان چه ریزی  غمت خیزد گر از غم بر نخیزی
نه هر کس پیش میری پیش میرد  بدین سختی غمی در پیش گیرد
دل آسوده بی او نتوان داشت  چنان کز دیده رفت از دل روان داشت
تو زی کو مرد هر کو زاد روزی  بمرگش تن بباید داد روزی
منالیدن مکن بر مرده بیداد  که مرده صابری خواهد نه فریاد

چو کار کالبد گیرد تباهی — نه درویشی بکار آید نه شاهی
ز هر چشمه مخروش و مخراش — ز فیض دجله گو یک قطره کم باش
ز شادی بر لب جام جم گیر — کهن زنبیلی از بغداد کم گیر
اگر سروی شد از بستان عالم — تو باقی مان که هستی جان عالم
اگر زیبا رخی رفت از کنارت — از و زیباتر اینک ده هزارت
اگر هستی شد از پیش تو از دست — بحمد الله چو تو هستی همه هست
تو دُرّ قدری و دُرّ تنها نکوتر — تو لعلی لعل بی همتا نکوتر
به تنهائی قناعت کن چو خورشید — که همتا نیست با نور جمشید ١٠٥٢
اگرچه مرغ باید مرغ را جفت — تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت
مرنج ار با تو آن گوهر نماند — تو کانی کان بگوهر در نماند
سر آن بهتر که او همسر ندارد — گهر آن به که هم گوهر ندارد
گر آهوئی ز صحرا در رفت بگذار — که در صحرا بود زین جنس بسیار
اگر یکدانه رفت از خرمن شاه — فدا یا دش با خرمن ماه
گلی گر شد چه باید دید خاری — عوض باشد گلی را نوبهاری
نتی گر کسر شد کسری بماناد — چه باک از زرد گل نسرین بماناد

چو خسرو نامهٔ شیرین فرو خواند — وزان شیرین سخن لختی فرو ماند

بدل گفتا جواب این شکرجنگ است — کلوخ انداز را پاداش سنگ است

بدیدم آنچه می بایست دیدن — شنیدم آنچه میباید شنیدن

دگر باره شد از شیرین شکیبا — که غوغای مگس برخاست از ره

ز کار آسوده مریم بر آسود — رطب بی استخوان شد شمع بی دود

چو مریم کرد دست از عیش کوتاه — که غوغای مگس برخاست از راه

بشیرین چند چربیها فرستاد — بروغن نرم کرد آهن ز پولاد

بت فرمان برش فرمان پذیرفت — که دردی داشت کان درمان پذیرفت

بخسرو بیش ازینش بود بیدار — کزان نیکوتری باشد طلبگار

فرستد مهد در کابینش آرد — بمهد خود عروس آیینش آرد

بدفترها عتاب آغاز میکرد — عتابش بیش می شد باز می کرد

متاع نیکوئی بر کار میدید — بها می کرد چون بازار میدید

متاع از مشتری یابد روائی — بدیده قدر دارد روشنائی

ز بهر سود خود این پند منیوش — متاعی را که نخرند از مفروش

چو عاجز گشت از تارش بجز واره  نهاد اندیشه را بر چاره کار

که یار مهربان آرد فرا چنگ  به همواری همی راند خر لنگ

ز سر کار دیگر در پیش گیرد  سر و کاری دگر در پیش گیرد

ز هر قومی حکایت باز جست  بگیرد مرغ زیرک شغل را سست

جهان ماند که تا مهر کمر بست  کلهداری چو او بر تخت ننشست

برو بار کو زارای بود دیگر  به پیش پنج صف بر پای بودی

۱۰۵۲ نخستین صف تو گر بوذ دور پیش  دوم صف بود جا خرگاه درویش

سوم صف جای بیماران بر در  همه رسته به موئی از لب گور

چهارم صف بقومی متصل بود  که بند پای شان مسمار دل بود

صف پنجم گنهکاران خونی  که کس را کس نپرسیدی که چونی

به پیش خونیان امید واری  مثال آورده خط رستگاری

صلایه داشته دارنده یار  که هر صف زیر خود بیند زنهار

توانگر چون سوی درویش دیدی — شمار شکر بر خود بیش دیدی

چو در بیمار دیدی چشم درویش — گرفتی بر سلامت شکر در پیش

چو دیدی خرد بندی سوی بیمار — به آزادی نمودی شکر بسیار

چو بر خوبی فتادی چشم بندی — گشادی لب به شکر ناپسندی

چو خونی دیدی امیدواری — فزودی شمع شکرش روشنایی

در خسرو همه ساله بدین داد — چو مصر از شکر بودی شکرآباد

همی بنشست روزی بر سر تخت — بدین حرفت حریفی کرد با تخت

بگرد آگرد تخت طاقدیسش — دهان تاجداران خاک بیسش

همه تمثال‌های آسمانی — ز رصد بسته بر آن تخت کیانی

ز منزل ماه تا خرگاه کیوان — درو پیدا چو جبه ایوان با ایوان

کواکب را ز ثابت تا به سیار — دقایق با درج بنمود مقدار

به ترتیب گهرهای شب افروز — خبر داده ز ساعات شب و روز

شناسائی که انجم را رصد باند — ازان تخت آسمانها تخته برخواند

یکی کو تخت

کسی کو تخت خسرو در نظر داشت | هزاران جام کیخسرو زبر داشت

چنین تختی نه تخت آسمانی | برو شاهی نه شه صاحبقرانی

چو پیلی کو بود پیل آدمی روی | چو شیر از شیر باشد عنبرین موی

زمین تا آسمان راهی گشاده | ثریا تا ثری خوانی نهاده

ببین قارون چه دید از گنج دنیا | نه زر زد گنج دنیا رنج دنیا

بزرگی بایدت دل در سخا بند | سر کیسه به برگ گندنا بند

۱۰۵۴ درم داری که از سختی برآید | سر و کارت به بدبختی درآید

بشادی دخل عالم درج میکن | خراجش می ستان و خرج میکن

جهان می ده جهان کش میتوانی | وگرنه هیچ نستانی تو دانی

جهانداری به تنها کرد نتوان | به تنهائی جهان را خورد نتوان

بداند هر که باتدبیر باشد | که تنها خوار تنها میر باشد

مخور تنها اگرت خود آب جویست | که تنها خور چو دریا تلخ رویست

بباید خویشتن را شمع کردن | بروی دیگران دل جمع کردن

سلیمت نست

برنج آید بدست این چو | چو از دستش رود رنج عظیم است

ملک پرویز کز جمشید بگذشت | بگنج افشانی از خورشید بگذشت

دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام | خورش با کاسه دادی کاسه با جام

کشیده مایده یکمیل در میل | مگس را گاو دادی پشه را پیل

ز حلواها که بودی گرد خوانش | ندانستی که خوردی میهمانش

ز گور و گوسفند و مرغ و ماهی | نگویم چند چندانی که خواهی

چو برمستی بعی خویش را ساز دادی | صبا وانم ریاحین بار دادی

بهنگامه بخور و عنبر و عود | چراغ مصر بودی خرج مجمر

چو خور خاص او بر خوان رسیدی | گوارش تا بخورستان رسیدی

کباب تر که خوردی اول روز | بر و سودی یکی در شب افروز

شنیدم کز چنین خورها بباشد آرام | رطوبتهای اصلی را در اندام

یک اسب بور ازرق چشم بودی | معطر کرده چون ریحان بعلید

ز شیر مادرش چوپان بریده | بشیر گوسفندان پروریده

[illegible]

بفرمودی تنوری بیش از نسیم | که بودی خرج او دخل یک اقلیم
درو ده من عود چون مشک | بسوزندی بجای هیزم خشک
چو بریان شد کباب خوانش این بود | تنور و آتش بریانش این بود
بخوان بزر که نهادی فرایش | هزار و هفتصد مثقال کم بیش
بخوردی زان نواله لقمه چند | چو مغز پسته و پالوده قند
نظر کردی بمحتاجان درگاه | کجی خشمش درافتادی بناگاه
بدو بخشیدی آن کوشیده خوانرا | تنور و هرچه آلت بودی آنرا
زهی خوانی که طباخان نورش | چنین با نهایر آرند از تنورش
دگر روزی که خوان لاجوردی | گرفتی از تنور صبح زردی
همان پیشینه رسم آغاز دادی | تنور و خوانی از نو ساز دادی
همه روز این شگرفی بود کارش | همه عمر این روش بود اختیارش
شرف باید گر و مقبلان گرد | که رو و از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل حرید آهوی تاتار | نسیمش بوی مشک آید ببازار

دگر آهو که خاشاک است خوردش  بجای مشک خاشاک است گردش

پدر کز من روانش باد پرنور  مرا پیرانه پندی داد مشهور

که از بی‌دولتان بگریز چون تیر  وطن در کوی صاحب‌دولتان گیر

چو صبحی بایدت روشن شب از روز  چراغ از مشعل روشن برافروز

بهای دُر ز بزرگ آن همی است  کز اول با بزرگان همنشین است

به آیین جهانداران یکی روز  بمجلس بود شاه مجلس‌افروز

بعزم و تیغ بستش قاف تا قاف  کمربسته کله‌داران اطراف

نشسته پیش تختش جمله شاهان  ز چین تا غور و از ری تا سپاهان

ز سالار ختن تا خسرو زنگ  همه بر یاد خسرو باده در چنگ

چو دور خنده‌ی می درداد ساقی  نماند از شرم شاهان هیچ باقی

شهنشه شرم را برقع برافکند  سخن لختی بگستاخی درافکند

که خوبانی که در جور و فراشند  بعالم در کدامین بقعه باشند

یکی گفت از ختن خیزد نکوئی | بهشت است آن طرف از خوبروئی

یکی گفتا طراق جمع دارد | لطف گنجست و گنج آن بوم

مقام خوبرویان آن زمین است | بخوبی همچو فردوس برین است

یکی گفت ارمن است آن بوم آباد | که هر کرهای او باشد پریزاد

یکی گفتا که در اقصای کشمیر | ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر

یکی گفتا سزای بزم شاهان | شکر نامی است در شهر سپاهان

۱۰۵۶ بتنگی ز شیرینش بیداد | وزو شکر بخوزستان بفریاد

بزیر هر لبش صد خنده پنهان | لبش را چون شکر صد بنده پیدا

قبا تنگ آید از سرو تنش چون | درم واپس دهد سیمین تنش را

رطب پیش دهانش دانه ریزا | شکر یکبار کو خود خانه خیرا

چو بیدارد نقاب از چهره ماه | بر آید ناله صد یوسف از چاه

جز این عیبی ندارد آن دلارام | که گستاخی کند با خاص و با عام

بهر جائی چو خاک آرام گیرد | چو لاله با همه کس جام گیرد
ز روشن لطف با کس در نبازد | که تنکش جانمان را در نبازد
کسی کو راستی گیرد در آغوش | نگردد آن سپس هرگز فراموش
ملک را در گرفت آن دلنوازی | گذشت آمد بسی کارش ببازی
درین منجوابست بر شکر دوانند | بزرگی غارت از بزرگی نشانند
بهر دشمنی قیدی نعبدی | کتابد مشکلی بندی به بندی

بگوهر مایه گوهر شود خورد | بدریا آب دریا را توان برد
بشورش سودای یار از شکر داشت | که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
نه دل میدادش از دل راندن اورا | نه تاب بیست از سپاهان خواندن اورا
درین اندیشه صابر بود یک سال | نشد واقف کسی بر حسب آن حال
پس از سالی رکاب افشاند در راه | سوی ملک سپاهان راند بنگاه
فرود آمد بنزهتگاه آن بوم | سوادی دید بیش از کشور روم

کرم همی تا به دول

گروهی ماه‌روی و عشرت‌اندوز	بکار خوشدلی روشن‌تر از روز
نشاط آغاز کرده باده میخورد	غم آن لعبت آزاده میخورد
نهفته بازمی پرسید حالش	بدست آورد هنجار سرایش

شبی برخاست تنها با غلامی	ببازار شکر برداشت گامی
چو خسرو بر سر کوی شکر شد	سپاهان قصر شیرین دگر شد
۱۰۵۷ حلاوتهای قصر عشق آن شب	که شکر کوی شیرین قصر میداشت
بدر بر حلقه زد خاموش خاموش	برون آمد کنیزی حلقه در گوش
جوانی دید نیکوروی بر در	نموداری جهاندار پیش بر در
فرود آوردش از شبدیز چون ماه	فرس را بست جائی بر علفگاه
چو مهمانان پاینده درآورد	بدان مهمان سرا کیوان برآورد
ملک چون دید کامد نازنینش	ستد داد شکر از انگبینش
بخدمت آنشب کام دل راند	بمصروعی بر افسونی غلط خواند

کنیز از کار خسرو ماند مدهوش — که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود خسرو در نکوئی — فنونگر بود وقت نغز گوئی
بخوبش مغزی به از بادام تر بود — بشیرینی چگویم چون شکر بود
شبی کاسیب مرادش ز لنگ فرز — روا بودی که بی فرسنگ رفتی
هر آن روزی که نصفی کم کشیدی — چهل من ساغری در دم کشیدی
چو صبح آمد کنیز از جای برجست — بدستان از ملک دستوری بجست
بنزدیک شکر شد کام و ناکام — شکر باز گفت احوال بادام
هر آنچه از شاه دید او را خبر کرد — نهانیهای خلوت را بدر کرد
بدان تا شکر آگه باشد از کار — بگوید هرچه او پرسد جهاندار
شکر برداشت شمع و در شد از در — که خوش باشد بیکجا شمع و شکر
ملک پنداشت کان همبستر او بود — کنیزک شمع دار و شکر او بود
بپرسیدش که تا مهمان پرستی — بخلوت با چو من مهمان نشستی
جوابش داد کای از سروقد طاق — ندیدم مثل تو شخصی در آفاق

همه چیزیست هست از خوبرویی | ز شیرین بکری و چرب گویی
یکی عیب است اگر ناید گرانت | که بوی در نمک دارد دهانت
نمک در مردم آرد بوی پاکی | تو با چندین نمک چون بوی ناکی
بپوشن بوی شه گفتا چه تدبیر | شکر گفتا که سالی خوردن شیر
ملک چون رخت زان بتخانه بربست | گرفت آن پند را یکسال در دست
برین افسانه چون بگذشت سالی | مزاج شه شد از حالی بحالی
بزیر پیش رام شد دوران توسن | برآورد از درخت سرو سوسن ۰۵۱

شبی بر عادت پارینه برخاست | بتنگ بار بازاری بیاراست
همان شیرینی پارینه در یافت | بشیرینی رسد هر کو شکر یافت
چو دور چند رفت از عیش سازی | پدید آمد نشان عشقبازی
همان خفته نهاد آن سیم ساقش | بجفت دیگر از خود کرد طاقش
ملک نقل دهان آلوده میخورد | بامید شکر پالوده می خورد

چو شکر بر رحیل افتاد شب را / ملک پرسید باز آن نوش لب را

که چون من هیچ مهمانی رسیدست / بدین رعنائی کسی در بر کشیدست

جواب شکرینش داد شکر / که یارم بود یاری چون تو در بر

جز آن کان شخص را بوی دهان بود / تو خوشبوئی ازین خوشتر چه توان بود

ملک گفتا چو بینی عیب هر چیز / ببین عیب جمال خویشتن نیز

بپرسیدش که عیب من کدامست / کز آن این نکوئی زشتت نامست

جوابش داد کان عیبست مشهور / که یکساعت ز تنهائی نه دور

چو دور چرخ با هر کس بیاری / چو گیتی با همه کس عشق بازی

نگارین مرغی ای تمثال چینی / چرا هر لحظه بر شاخی نشینی

خلاف نازکی داری درستی / که هر ساعت کنی یاری به تیغی

جوابش داد شکر کای جوانمرد / چه پنداری کزین شکر توان خورد

بستاری که ستر اوست پیشم / که تا من زاده‌ام بر مهر خویشم

نه کس با من شبی در پرده خفتست / نه دُرّم را کسی در دور بسفتست

و جان من باشم

ولی من باشم آن کاول نیابم ‌ ‌ ‌ نمی بینیم و عشرت فرایم

ولی آن دلستان کاید در آغوش ‌ ‌ ‌ نه من چون من تنی باشد قصب پوش

منم کاول سایم می کنم نوش ‌ ‌ ‌ چو من رفتم کنیز آید در آغوش

کنیزان مست اندا ینها که بینی ‌ ‌ ‌ که در خلوت تو با ایشان نشینی

چو بشنید این سخن شاه از زبانش ‌ ‌ ‌ بدین معنی گواهی داد جانش

دری کو را بود مهر خدایی ‌ ‌ ‌ دهد با سفتگی بر وی گواهی

۱۰۰۹

چو برزد آتش مشرق زبانه ‌ ‌ ‌ ملک چون آتشی زانجا روانه

بزرگان سپاهان را طلب کرد ‌ ‌ ‌ وز ایشان پرسش آن نوش لب کرد

بیک ره جمله شهر سپاهان ‌ ‌ ‌ شدند آن پاکدامن را گواهان

که شکر همچنان در تنگ خویشست ‌ ‌ ‌ بنارزده گلی بر رنگ خویشست

متاع خویش را در بار دارد ‌ ‌ ‌ کنیزی چند را در کار دارد

سمندش گرچه با هر کس نشستست ‌ ‌ ‌ سنان دورباشش آهنین دستست

عجوزان نیز کردند استواری | عروس بکر بود اندر عماری
ملک را فرخ آمد فال اختر | که از چندین مگس چون رفت شکر
فرستاد و سرای خویش خواندش | بآئین زنان شوی نشاندش
نسفته دُرّ دریائیش را سفت | نگین لعل با یاقوت شد جفت
سوی شهر مداین شد دگربار | شکر با او بدامن ها شکربار
بشکر عشق شیرین چاره می کرد | شکر شیرینی در کار می کرد
چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه | هوس آباد شیرین شد دگر راه
شکر در عشق شه تیمار می خورد | شکر شیرینی در کار می کرد
شه از سودای شیرین در نفیر | گدازان گشته چون در آب شکر
چو شمع از دوری شیرین در آتش | که باشد عیش موم از انگبین خوش
کسی کز جان شیرین باز ماند | چه سود ار در دهن شکر فشاند
شکر هرگز نگیرد جای شیرین | نه چیزی بد بر شکر حلوای شیرین
چمن چاره است چون نسرین نباشد | شکر تلخ است کی چون شیرین نباشد

مگو شیرین د

بگو شیرین و شکر هست یکسان          ز نی خیزد شکر شیرینی از جان

چو شمع شهد شیرین بر فروزد          شکر در مجمر انجا عود سوزد

شکر را چاشنی در جام دارد          ز شیرینی حلاوت وام دارد

هر آبی کو بود شیرین بسازد          شکر چون آب را بیند گدازد

ز شیرینی بزرگان ناشکیبند          شکر طفل و طوطی را فریبند

بداند هر که را عقل و تمیز است          که شکر بهر شیرینی عزیز است

ز شیرین تا شکر فرقی عیان است          که شیرین جان و شکر جای جانست

ز دل تنگی بدل گفت ای دل ریش          مدارم چون شکر در تنگ زین بیش

اگر گویی مرا شکر نباید          شکر گرم است از گرمی تب آید

اگر گویی که حلوا دود گیرد          دل از حلوای شیرین زود گیرد

دلش بشکفت شیرین یادم زود          که عیشم را تهی دارد شکر سود

پری رویست شیرین در نگاری          شکر باشد ازو دریوزه داری

نخست از لولو صافی تر بگوهر          خلاف آن شد که این خشک است آن تر

گرم سنگ آسیا بر سر نگردد | دل آن دل نیست کز دل بر نگردد

ز سر گردم نگردانم سر از یار | سری دارم مباح از بهر اغیار

دگر ره گفت کین تدبیر خام است | صبوری کن که رسوای تمام است

مرا آن به که از شیرین شکیبم | نه طفلم تا به شیرینی فریبم

مرا شیرین و شکر هر دو در کام | چرا بر من بتلخی گردد ایام

بباید درکشیدن میل در پل | که کس را کار بهر آید به تعجیل

نمی خواهی که زیر افتی چو سایه | مشو برتر ز پایان خرپایه

خیالان را غبن شود در جستن کام | که از تا یافتن رنجی سرانجام

طمع کم دار تا کم بیش یابی | فتوحی بر فتوح خویش یابی

دل آنت به که زر مردی برآید | مراد مردم از مردی برآید

بصبرم کرد باید رهنمونی | نه تی شد با زبان کردن زبونی

مرا دعوی چه باید کرد شیری | که آهوی کند بر من دلیری

وگر خود گوسفند زنده ریشم | نه در پشم کسان در پشم خویشم

بجو بیان

چو پیلان راز خود با کس نگفتم / چو پیله در گلیم کس نخفتم
چنان سرور گرفت آن ترک طناز / گرو خسرو به کیخسرو کشد باز
چو ترکان دستاند سینه جوید / گرش خانه دهی گنجینه جوید
دلم بین کز وفایش خون برآورد / طمع بود و طمع طاعون برآورد
ز معشوقه وفا جستن عجیبست / نگوید کس که سگ با پیر طیبست
مرا هر دم بر آن دارد ستیزش / که خیز استغفرالله خون بریزش
من این آزار تا کی دارم او را / بآزار تمام آرام او را
بگیلان در چه گفتست آن نکوزن / میازار از نیازاری نکوزن
دل شه چاره آن غم ندانست / که راز خویش را محرم ندانست
دل آن محرم بود کز خانه باشد / دل بیگانه هم بیگانه باشد
چو در دیده نخواهی خار چون نیش / مهل بیگانه را در خانه خویش
چنان گو راز خود با هر که دوست / که پنداری که دشمن ترکیست او
سخن در فرصه پرور که فرجام / ز واگفتن ترا نیکو شود نام
چو خواهی صدق باشد در شادکامی / بپرهیز راهی در نیکنامی

بچشم دشمنان بین حرف خود را / بدین حرفت شناسی نیک و بد را

مگو با گفتنی در پیش اغیار / نه با اغیار با محرم نه با یار

بخلوت نیز حرفش از دیوار میپوش / که باشد در پس دیوارها گوش

وگر نتوان که پنهان داری از خویش / مده خاطر بر آن یعنی میندیش

درین مجلس چنان کن پرده سازی / که ناید شحنه در شمشیر بازی

سزد وی کو بپایان را نشاید / سزد گر بزم شاهان را نشاید

مکن با هیچ بد محضر نشستی / که نارد در شکوهت جز شکستی

اگر نادان وگر دانا بود یار / بصاعت را بکس همسر مسپار

درختی کار در هر گل که کاری / ازو آن برخوری کان تخم داری

اگر صد وجه نیک آید فرا پیش / چو وجهی بد بود زان بد میندیش

ملک دانسته بود از رای پیروز / که غم بردار شیرین است شاور

بخدمت خواند و کردش خاص درگاه / ز تنهایی مگر تنگ آید آنماه

چو تنها ماند ماه سرو بالا / فشاند از جزعه لولوی لالا

بمینا

به تنگ آمد شبی از تنگی حال | که گشت آن شب بر و مانند یکسال

شبی تیره چو کوهی زاغ بر بر | گران جنبش چو زاغی کوه بر بر

دهل زن را زده بر دست ها مار | کواکب را شده در پای ها خار

فتاده پاسبان را چک از دست | جرس جنبان خراب و پاسبان مست

شب دم سرد چون لبهای تنور | برات آورده از شبهای بی روز

شبی ناخوشتر از سوگ عزیزان | و زو بگذر ز شب بیمار حیران

سواد شب که برد از چشم ها نور | بنات النعش را کرده ز هم دور ۱۰۶

کشیده در تعابین پاهی | پر و منقار مرغ صبحگاهی

ستاره بر زمین دامن گشاده | زمانه تیغ را گردن نهاده

زمانه توئی بهم خورشید و مه را | رحم بسته ز زادن صبحگه را

گرفته آسمان را شب در آغوش | شده خورشید را مشرق فراموش

ز تاریکی جهان را بند بر پای | فلک چون قطب حیران مانده بر جای

زمین بر سر کشیده چتر شاهی | فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی

جهان از آفرینش بیخبر بود | مگر آن شب جهان جای دگر بود

سرافکنده فلک در پا صفت پیش ز دامن در فشانده بر سر خویش

بدر روزی ستاره کرده بر بیر فرو افتاده تا گه در رحم قیر

نمانده در رحم خاکستر آلود ز آتشخانهٔ دوران بجز دود

ثریا چون کف جو شد بتقدیر که گرد آید بکف مهندزن پیر

نه موبد را خبر از زند خوانی نه مرغی را نشاط از پر فشانی

بریده بال نسرین پرنده چو واقع بود طایر پر فکنده

سپهر کام از برای نور پاشی ستاده زنگی با دورباشی

چراغ بیوه زن بی نور مرده خروس بیوه زن را غول برده

شنیدم گر شبی دیوی زند راه خروس خانه بردارد علی الله

چه شب بود آنکه با صد دیو چون قیر خروسی را نبود آواز تکبیر

جنوبی طالعان را بیضه در آب شمالی پیکران را دیده در خواب

ز بی یاری دل شیرین چنان تنگ که می‌کرد از ملالت با جهان جنگ

خوشست امید آستان در شبان بیمار که شب باشد هلاک جان بیمار

بود بیماری شب جان سپاره نه بیماری تب بیمار داری

دل شیرین در آن شب خیره ماند / چرا عشق چون دل شب تیره ماند

زبان بگشاد و گفتا ای زمانه / شب است این یا بلای جاودانه

چه جانیست سیه مارست گوئی / چو زنگی آدمی خوار است گوئی

ز دلال زبان شد مس زنگی بار / چو زنگی خود نمیخندد یکبار

چه افتادت ای سپهر لاجوردی / که امشب چون دگر شبها نگردی

مگر دود دل من راه بربست / بغیر من خشک دریا بگسست

مرا گر چه نکشی بیداری ای شب / ندارم دین اگر دینداری ای شب ۱۰۰۹۳

شبا امشب جوانمردی بیاموز / مرا یا زود کش یا زود شو روز

چرا بر جا بمانی چون ستون تیغ / بر آتش میر و بی یار زیر تیغ

نه زین ظلمت همی یابم رهائی / نه از نور سحر هم روشنائی

ومل زین ره گرفتم دست بسته / نه اختر پای روشن را شکسته

من آن شمعم که در شب زنده‌ام که / همه شب میکنم چون شمع زاری

چو شمع از بهر آن سوزم ولا آتش / که باشد شمع وقت سوختن خوش

ره بین بر سر هم چرخ کهن را — بباید خواند و خندید انجمن را
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی — بخند ای صبح اگر داری دهانی
اگر آتش نه‌ای صبح روشن — چرا نایی برون از سنگ و آهن
وگر کافر نه‌ای مرغ شبگیر — چرا بر ناوری آواز تکبیر
در این خیمه بدل پروانه وارش — که شمع صبح روشن کرد کارش

نکو ملک است ملک صبحگاهی — در آن کشور بیابی هر چه خواهی
کسی کو بر حصار گنج ره یافت — گشایش از کلید صبحگه یافت
غرض‌ها را کلید آنجا گشاید — کلید آنجاست کار آنجا گشاید
در آن ساعت که باشد نشو جانها — گل تسبیح روید بر زبانها
زبان هر که او باشد برومند — شود گویا به تسبیح خداوند
شکیبایش مرغان را برافشاند — خروس صبح مفتاح الفرج خواند
چو شیرین کیمیای صبح دریافت — ازان سیماب کاری زیبا برتافت

بشناسند

شبستان را بروی خویشتن رفت  بزاری با خدای خویشتن گفت

خداوندا شبم را روز گردان  چو روزم در جهان فیروز گردان

شبی دارم سیه از صبح امید  درین شب رو سپیدم کن چو خورشید

غمی دارم هلاک شیرمردان  درین غم از نشاطم خبر گردان

ندارم طاقت این کوره تنگ  خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ

ندارم طاقت تیمار چندین  اغثنی یا غیاث المستغیثین ۱۰۶۳

توئی یاری ده فریادخواهان  بفریاد من فریادخوان رس

بآب دیده طفلان معصوم  بسوز سینه پیران مظلوم

ببالین غریبان بر سر راه  بتسلیم اسیران در بن چاه

بدان حجت که دل را بنده دارد  بدان آیت که جان را زنده دارد

بداور داور فریادخواهان  بیا رب یا رب صاحب گناهان

بپاک آیتی دین پرورانت  بصاحب سری پیغمبرانت

بدور افتادگان از کار و از جا — بو اپس ماندگان از کار تنها

بدان زاری که زندانی نماید — بزاهد کو ثنا خوانی نماید

بمحتاجان در زیر خلق بسته — بمجروحان بخون در چون نشسته

بدرد یوسف و اندوه یعقوب — بدان آه خلیل و صبر ایوب

بدان آبی که از چشم گنهگار — فرو ریزد چو تنگش در کشد کار

بدان خاکی که زیر خون شود تر — که دارد کشته مظلوم در بر

بدان آهی که مرد دست کوتاه — بر آرد از جگر وقت سحرگاه

بدان آتش که در وقت ندامت — بود در سینه صاحب ملامت

به مشتاقان اسرار حقیقت — بنقادان بازار طریقت

بدان نوری که با دل آشنا شد — بدان جانی که ز آلایش جدا شد

بوردی کز نو آموزی بر آید — باهی کز سر سوزی بر آید

بریحان نثار اشک ریزان — بقرآن و چراغ صبح خیزان

بنوری کز خلائق در حجاب است — بانعامی که بیرون از حساب است

بدان آه پسین کز عرش بگذشت | بدان نام مهین کز فرش بگذشت
بامید نجات بیم داران | بصدق سینهٔ تسلیم کاران
بهر طاعت که نزدیکت بود بست | بهر دعوت که پیشت مستجاب است
بمقبولان خلوت برگزیده | بمعصومان آلایش ندیده
که رحمی بر دل پرخونم آور | وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی | شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی زبانی خفته باشم | ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
فلک بر پستی و دوران گشادی | جهان و جان و روزی هر سه دادی
اگر روزی دهی ور جان ستانی | تو دانی هر چه خواهی کن توانی
تو آن هستی که با تو کیستی نیست | تو هستی و آنکه جز تو هستی نیست
توئی در پردهٔ وحدت نهانی | فلک را داده بر در قهرمانی
خداوندیت را انجام و آغاز | ندانند اول و آخر کسی باز

بدرگاه تو در امید و بیم — نشاید راه بردن جز بتسلیم

بتوفیق توام زین گونه برپای — بدین توفیق توفیقی بیفزای

چو حکمی راند خواهی با قضائی — مسلم آفرین در من رضائی

اگرچه هر قضائی کان تو رانی — بود در مرگی بصورت زندگانی

من آن رنجور بی طاقت تمامم — مده رنجی که من طاقت ندارم

ز من نآید بواجب هیچ کاری — گر از من نآید آید از تو باری

بانعام خودم دلخوش کن این بار — که انعام تو بر من هست بسیار

ز تو چون پوشم این راز نهانی — اگر پوشم تو خود پوشیده دانی

چو خواهش کرد بسیار از دل پاک — چو آب چشم خود غلطید بر خاک

فراخی داد ایزد از دل تنگ — برون آمد کلید کار از سنگ

جوان گلبن دولت دگربار — ز تلخی رست شیرین شکربار

نیایش در دل خسرو اثر کرد — دل وی را ملک زیر و زبر کرد

چو عالم برنده این زرین علم را — که زد تاراج شد سرخیل غم را

ملک زاد از غمت نخجیر برخاست — ز طالع تهمت تقصیر برخاست

بفال چون رخ شیرین همایون — شهنشه سوی صحرا رفت بیرون

خروش کوس و بانگ نای برخاست — زمین چون آسمان از جای برخاست

سپهداران علم بالا کشیدند — دلیران رخت در صحرا کشیدند

۱۰۶۶ برون آمد شهنشه با سواران — پیاده در رکابش تاجداران

ز یکسو دست بر زین بسته فغفور — ز دیگر سو سپه سالار قیصور

کمر در بسته و بازو گشاده — کلاه کیقبادی کج نهاده

نهاده غاشیش خورشید بر دوش — رکابش کرده مه را حلقه در گوش

درفش کاویانی بر سر شاه — چو لخت ابر کافتد بر سر ماه

سواد چتر زرین تاج بر سر — چو بر مشکین حصاری برجی از زر

کمر شمشیرهای زرنگارش — بگرد سر شده زرین حصارش

در آن بیشه که بود از تیر و شمشیر | زبان گاو و برده زهرهٔ شیر
دهان دورباش از خنده میسفت | فلک را دورباش از دور میگفت
نبود از تیغ‌ها پیرامن شاه | به یک میدان کسی را پیش و پس راه
گر افتادی سر یک سوزن از میغ | نبودی جای سوزن جز سر تیغ
نفیر چاوشان از دور شو دور | ز گیتی چشم بد را کرده مهجور
طراق مقرعه بر خاک و بر سنگ | ادب کرده زمین را چند فرسنگ
زمین از بار آهن خم گرفته | هوا از گرد مرکب دم گرفته
جنیبت کش وشاقان سرای | روانه صد صد از هر سو که خواهی
غریو کوس‌ها بر کوههٔ پیل | گرفته کوه و صحرا میل در میل
ز حلقوم درای‌های زرافشان | مشبک‌های زرین عنبرافشان
هزار اشتر مغرق‌های دیبا | دو دیده زیر زیورهای زیبا
صد و هشتاد سقا در سپاهش | به آب گل همی شستند راهش
همان پنجاه پیل کوه پیکر | به زیر دست مجلهای از زر

همه چون ماه

صد و پنجاه مجمر دار دلکش | فکنده بویهای خوش در آتش
هزاران بوز زرین نعل بسته | همه میخ درستکها شکسته
بدان تا هر کجا کو اسب راند | بهر گامی درستی باز ماند
غریبی کو گذر کردی بدان راه | بدانستی که کرد اینجا گذر شاه
بدین آیین چو بیرون آمد از شهر | باستقبالش آمد گردش دهر
شده بر عارض لشکر جهان تنگ | که شاهنشه کجا میدارد آهنگ
چنین فرمود خورشید جهانگیر | که خواهم کرد روزی چند نخجیر ۰۹۷
چو در نالیدن آمد طبلک باز | در آمد مرغ صید افکن به پرواز
روان شد بر هوا باز سپید پر | جهان خالی شد از کبک و کبوتر
یکی هفته در آن کوه و بیابان | ترسیدند از عقابش عقابان
بیابانی هر زمان نخجیر می‌کرد | به نخجیر دگر تدبیر می‌کرد
نه در یک شکارستان همی ماند | شکار افکن شکار افکن همی راند
وز آنجا همچنان از دست زیرین | رکاب افشاند سوی قصر شیرین

بیک ورسنگ از قصر دلارام فرود آمد چو باده در دل جام

شب از عنبر جهان را کله می بست زمستان بود و باد سرد میجست
زمین کز سردی آتش داشت زیر برید آب را می کرد شمشیر
اگرچه مرد باشد گرم سیری نشاید کرد با سرما دلیری
ملک فرمود آتش برفروزند بمن مشک و بخرمن عود سوزند
بخور انگیز شد عود قماری هوا می کرد خود کافور باری
بآسایش توانا شد تن شاه غنود از اول شب تا سحرگاه

چو لعل آفتاب از کان برآمد زعشق روز شب را جان برآمد
فلک سرمست بود از نوبه چون پیل خناق شب کبودش کرد چون نیل
طبیبان فلک مدخل گشادند فلک را سرخی از اکحل گشادند
ملک را آگه نیز خاست شادان نشاط آغاز کرد و عیش بامدادان

نسیم چمن

نبید چند خورد از دست ساقی  نماند از شادمانی هیچ باقی
چو آن نوبت نبیدش در سر افتاد  تقاضای مرادش از بر افتاد
برون شد مست بر شبدیز بنشست  سوی قصر نگارین راند سرمست
دل از مستی شده رقاص با او  غلامی چند خاص الخاص با او
خبر کردند شیرین را رقیبان  که اینک خسرو آمد بی رقیبان
دل پاکش ز ننگ و نام ترسید  ز مستان به روا بی هنگام ترسید
حصار خویش را فرمود بستن  رقیبی چند را بر در نشستن ۸۸
بدست هر که از بهر نثارش  گهر چندانکه نجید بشمارش
ز مقراضی و چینی بر گذرگاه  یکی میدان نشاط افکنده بر راه
همه ره اطراز گنج بر دوخت  گلاب افشانده خود چون عود سوخت
ببام قصر بر شد چون یکی ماه  نهاده گوش بر در دیده در راه
ز نوک هر مژه کرده سنانی  بر او از خون نشانه دیدبانی
بناگه گردی از ره توتیا رنگ  که روشن چشم شد زو چشمه در سنگ

برون آمد ز گرد آن صبح روشن    پدید آمد از آن گلخانه گلشن
از آن مشعل که برد از شمع‌ها نور    چراغ انگشت بر لب ماند از دور
خدنگی رسته از زرین خدنگش    که شمشاد آب گشت از آب و رنگش
مرصع پیکری بر نیمه دوش    کلاه خسروی بر گوشه گوش
رخی چون سرخ گل نوبر دمیده    خطی چون غالیه گردش کشیده
گرفته دسته نرگس بدستش    بخوشخوابی چو نرگسهای مستش
گلش زیر عرق غواص گشته    تذروش زیر گل رقاص گشته
کمربندان بگردش دست بسته    بدست هر یک از گل دسته بسته
چو شیرین دید سرو راستان مست    ز پا افتاد و شد یکبار از دست
ز بیهوشی زمانی بیخبر ماند    بهوش آمد یکی با خویش درماند
بالماس مژه گوهر همی سفت    بنرمی با دل سختش همیگفت
که گر بگذارم اکنون در وثاقش    ندارم طاقت بار فراقش
وگر لختی ز تندی رام گردم    چو ویسه در جهان بدنام گردم

بگویم تا خطا پوشیده باشم / چو نتوانم نه من کوشیده باشم

چو شاه آمد نگهبانان دویدند / زر افشاندند و دیباها کشیدند

بسا دهقان که صد خرمن بکارند / ز صد خرمن یکی جو بر ندارند

بسا ناکشته را از در درآرند / سپهر و دور بین تا در چه کارند

ملک بر فرش آن دیبای گلرنگ / جنیبت راند و سوی قصر شد تنگ

دری دید آهنین چون سنگ بسته / ز حیرت ماند بر در دل شکسته

نه پائی آنکه از در باز گردد / نه دستی آنکه قفل انداز گردد

۱۰۶۹ رقیبی را به نزد خویشتن خواند / که ما را نازنین بر در چرا ماند

چه تلخی دید شیرین در من آخر / چرا در بست پیمان بر من آخر

درون رو گوی تا شاهنشه غلامی / فرستادست نزدت با پیامی

که مهمانی بخدمت می گراید / چه فرمائی درآید یا برآید

تو کاندر لب شکر پوشیده داری / به مهمان بر چرا در بسته داری

دهم گستاخیی کآخر پادشاهم / بپائی خویشتن عذر تو خواهم

تو خود دانی که من از هیچ رایی — ندارم جز وفاداری خطایی

نباید با منت بسیار گشتن — ترا نادیده نتوان بازگشتن

وگر خواهی که اینجا کم نشینم — رها کن تا سراپایت ببینم

بدین پوزش پیام شاه بشکفت — شکرلب می‌شنید و آه میگفت

کنیز کاردان را گفت آنگاه — بخدمت خیز و بیرون شو سوی شاه

فلان شش طاق دیبا را برون بر — بزن یا طاق این ایوان برابر

ز خار و سنگ خالی کن میانش — معطر کن بمشک و زعفرانش

بساط گوهری در وی بگستر — بیار آن کرسی ششپایه زر

بنه در پیشگاه و شقه بر بند — پس آنگه شاه را گو کای خداوند

نه ترک این سرا هندوی این بام — شهنشه را چنین دادست پیغام

که گر مهمان مائی تا زمانی — بهر حالت فرود آرم فرود آی

صواب آنست کز روی نازنینی — که امروزی درین منظر نشینی

من آیم خود بخدمت بر سرکاخ — زمین بوسم بپیش شاه گستاخ

بگویم آنچه ما را گفت باید — چو گفتم آن کنم آنگه که شاید

کنیز کاردان بیرون شد از در — برون برد آنچه فرمود آن سمنبر

همه ترتیب کرد آیین بغت — فرود آورد خسرو را و خود رفت

رخ شیرین ز خجلت گشته چون سیمین — که نزل شاه چون سازد بدیبائی

چو از نزل ز زرافشانی بپرداخت — ز جلاب و شکر نزلی دگر ساخت

بدست جاشنی گیری چو مهتاب — فرستادش ز شیرینی های جلاب

پس آنگه ماه را پیرایه بربست — نقاب آفتاب از سایه بربست

فرو پوشید گلناری پرندی — بر او هر شاخ گیسو چون کمندی

حمایل پیکری از زر کانی — کشیده بر پرند ارغوانی

کمند حلقه وار افکند بر دوش — بهر حلقه هزاران حلقه در گوش

سر آغوشی بر آموده بگوهر — برسم حبشیان افکنده از سر

نشاط دلبری در سر گرفته — نیازی دیده نازی در گرفته

نسیمه شعری بجور لعل عنبرافشان — فرو آویخت بر ماه درخشان

بدین طاوس پروازی همای / روانند چون تیر زوی هوای

سوی دیوار قصر آمد خرامان / زمین بوسید شد دلخون عقداه

کشاده گوش گوهرکش بسی لعل / سمند شد بر اگرفته آتشین نعل

همان صد دانه مروارید خوشاب / بفرق افشاند خسرو کرد پر تاب

چو خسرو دید ماه خرگهی را / چمن کرد از دل آن سرو سهی را

بهشتی دید بر قصری نشسته / بهشتی وار در بر خلق بسته

ز عشق او که یاری بود چالاک / زد کرسی خواست افتادن بر خاک

بعیاری ز جای خویش بر جست / برابر دست خود بوسید و بنشست

زبان بگشاد با عذر دلاویز / زبر سش کرد با شیرین شکر ریز

که دایم تازه باش ای سرو آزاد / سرت سبز و درخت شرح و دولت بشاد

جهان خرم بروی صبح خندت / فلک در سایهٔ سرو بلندت

دلم را تازه کرد از خرمی ها / خجل کردی مرا زین محتشمی ها

ز گنج دگر

ز گنج و گوهر و منسوج و دیبا
زهم کردی چو مهد خویش زیبا

ز لعلکهای گوش گوهرآویز
فکندی لعلها بر نعل شبدیز

ز بس گوهر که در نعلم کشیدی
بمچ بر رشته نعلم کشیدی

همین باشد نثار افشان کویت
بر رویت ثنا دم های شادی

بمن در ساختی چون شهد با شیر
ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر

ولی در بستنت بر من چرا بود
خطا دیدم نگارا با خطا بود

زمین وارم رها کردی به پستی
تو رفتی چون فلک بالا نشستی

نگویم بر توام بالائی هست
که در حسن سخن رعنائی هست

ز مهمان توام بر روی مهمان
چرا باید دری بستن بدینسان

کریمانی که با مهمان نشستند
بمهمان هر کس زین بار بستند

نشاید بست در بر میهمانی
که جز تو نیستش جان و جهانی

جوابش داد سرو لاله رخسار | که باقی باد دولت بر جهاندار
فلک بند کمر شمشیر بادت | تن پیل و شکوه شیر بادت
سری کز طوق تو جوید جدایی | مباد از بند بیدادش رهایی
مزن طعنه که بر بالا زدی تخت | کنیزان ترا بالا بود تخت
علم گشتم بتو در مهربانی | علم بالای سر چتر تو دانی
من آن گردم که از راه تو آید | اگر گرد تو بالا رفت شاید
تو هستی از سر صاحب کلاهی | نشسته بر سریر پادشاهی
من از خشت سر آورده فغانی | ببامی بر چو هندو پاسبانی
جهانداران که ترکان عام دارند | بخدمت هندوی بر بام دارند
من آن ترک سیه چشمم برین بام | که هندوی سپیدت شد برام
وگر بالای شه باشد نشستم | شهنشه را کمینه زیر دستم
وگر گفتی کآنان کار بندند | چنین بر روی مهمان در نبندند

نه مهمانی

نه مهمانی تو ای یار شکاری / طمع داری به کبک کوهساری

وگر مهمانی اینک دست و جامی / من اینک چون کنیزان مانده بر پای

بصاحب رای و صاحب قبولی / نشاید کرد مهمان از فضولی

حدیث آنکه در بستم روا بود / که سرمستت آمدن بستیم خطا بود

چو من خلوت نشین باشم تو مخمور / ز تهمت رای مردم کی شود دور

ترا بایست پیری چند هشیار / گزین کردن فرستادن بدین کار

مرا بردن به مهدی خسرو آیین / شبستانت بمن کردن نو آیین

چو من شیرین سوار زینی ارزد / بخسروی چون شکر کابین ارزد

تو میخواهی مگر زین راه دستان / بغلطانم خوری چون نقل مستان

بدست آری مرا چون عاشقان مست / چو گل بویی کنی اندازی از دست

مکن پیوند با عهد شاهان / ترا آن بس که گردی گرد ایشان

ترا با شکر اولی کردن این شور / نه با شیرین که با شکر کند زور

مزن شمشیر بر شیرین مظلوم — ترا آن به که بر دیبای بنفشی در روم

شکر ریزد ترا اشکر تمام است — که شیرین شهد شد وین شهد خام است

دو لختی بود دو ریک لخت بندند — ز طاوس دو پر یک پر شکستند

تو از عشق من و من بی تو یاری — همین بازی کنی در عشقبازی

هزار از روی تو یک قبله در پیش — ترا قبله هزار از روی من بیش

اگر زیبا رخی رفت از کنارت — از او زیبا تر اینک ده هزارت

ترا مشکوی مشکین پر غزالان — میفکن سگ بدین آهوی نالان

بیابانی همه شب مرغ و ماهی — بیاسایم من از جانم چه خواهی

منم چون مرغ در دامی فتاده — دری در بسته و دامی گشاده

چو طوطی ساخته با همنشین بند — به تنهائی چو عنقا گشته خورسند

ز دوزخ اندازی مشکوی شاهم — که در زندان این حسرت جاهم

لب طاقت چو گریزد ز جانی — بود میر آتش آب زندگانی

شدم در خمار

شدم در خانه با غمهای خویش / نگهدارم چو گوهر پاکی خویش

گل بستر شوی از همنشینی که با کیست / بسر بر می کشندش گرچه خاکیست

دو دلبر داشتن از یکدلی نیست / دو دل بودن کسی را غافلی نیست

هزار اوراز عطارد شنیده دیگر / تو خورشیدی ترا یک صبح بهتر

رها کن نام شیرین از لب خویش / که شیرینی دهانت را کند ریش

تو سلطانی که با یک گوی بازی / نه چون هندو که با ده گوی بازی

زده گوئی بده گو نیست باور / ز یک گوئی بیک سوئی رسد درد

تو در خرگاه و من در خانهٔ تنگ / ترا زوری بپشت آمد مرا سنگ

چو من بار رخ خو کردم دگر کار / نه مرهم باد در عالم نه گلزار

دو روزه عمر اگر با دوست گذرد / چنان خوش بگذرانی بگذرد زود

بلی چون رفتنی شد زین گذرگاه / مرا خار ار بود بن به که خرگاه

بدین تن کو حمایل بر فلک بست / بتنگی حمایل چون کنی دست

بگو نیمی چو من شیر از کنارم / که شیر منم نه آخر شیرخوارم

نه آن طفلم که از شیرین زبانی / بتجربانی دگر کم بستانی

وزین خرمن که بر تو عقابست — بهیچ بابت سالی حسابست

چو زهره ارغنونی را که سازم — بیازارم نخست آنگه نوازم

چو آتش گرچه اول دود یابم — بآخر نوبت آخر نور یابم

نخست آتش دمد هر چرخ آبی (انگهی آب) — بجان تشنگان می بخش دریاب

بمعشوقی که بخشد با رطب خار — که بیچارم نیاید بس رطب وار

رطب بی استخوان ای بی نیاز — چو به بی شب بود بانی نیارزد

هراسبن باز میبایند درین راه — ولیکن تلخ من شیرین عیم زین شاه

بسی همصحبت باشند درین توست — ولیکن استخوان من مغزم اندو

---

تو در عشق من زر مالیم و خاشی — چه دیدی جز خداوندی تماشی

کدامین ساعت از من یاد کردی — کدامین روز من از من شاد کردی

کدامین جامه بر بادم دریدی — کدامین خواری در هجرم ابر بسندی

کدامین بیکرا دادی بیامی — کدامین شب فرستادی سلامی

تو ساغر میزدی با دوستان شاد — غلم شاه بود ز بند فریاد

دلم پاره

دگر باره جهاندار از سر مهر ... بگلرخ گفت کای سرو سمن چهر

طبرخون با سهی سروت قرین باد ... طبرزد با طبرخون همنشین باد

دهانی خرمن از جام لبت دور ... سری خرمن ز طوق غبغبت دور

عجایبت گرچه زهر نابت دارد ... نبات چشمهٔ نوشاب دارد

نمیگویم که بر بالا چرائی ... بلا منتهای چون بالا تمائی

سهی سرو ترا بالا بلند است ... ببالا بر شدن پس ناپسند است

نثاری را که چشم میفشاند ... کدامین منجنیق انجا رساند

مرا بر قصر کش یک میل بالا ... نثار اشک بین یک سیل بالا

چو بر من گنج قارونی فشاندی ... چو قارونم چرا در خاک ماندی

دل انجا در کجا خواهم گشادن ... تن انجا سر کجا خواهم نهادن

چو حلقه گر نیایم بر درت بار ... درت را حلقه میبوسم فلک وار

شدم چون حلقه در طوق تو دو دست ... غلط گفتم که هستم حلقه در گوش

مکن بر من جفا کز هیچ رائی ... ندارم با تو در خاطر خطائی

دگر کردم گنه آن دل رحیم است　　گناه آدمی رسم قدیم است
همه تندی مکن سختی بیارام　　رها کن توسنی چون من شدم رام
شبانی پیشه کن بگذار گرگی　　مکن با سر بزرگان سر بزرگی
نشاید خوی بد را مایه کردن　　بزرگان را خشین بی مایه کردن
چو خاک انداختی بر آستانم　　نه انگاهیت خاک انداز جوانم
مگو کز راه من چون فتنه برخیز　　چو برخیزم نباشم فتنه انگیز
مکن کین ظلم را ایروا زینی　　گر از من تو رگیتی یا زبینی
نه هر چیزی که مستی آید توان خورد　　نه هر چه از دست آید خیره توان کرد
نه هر دستی که تیغ تیز دارد　　بخون خلق دست آویز دارد
من این خواری ز خود بینم نه از تو　　گنه از بخت بد بینم نه از تو
مرا هم جان توی هم زندگانی　　اگر خود کس نمیداند تو دانی
جرس بیوقت جنبانند کو سیم　　دهل بیوقت زد نیک گو سیم
وگر نه دیر دمسه سنورم که دیدی　　خیش رودی بدین سرور کم دیدی

غزل ۱۲

غلط گفتم که عشق است این نه شاهی — نباشد عشق بی فریاد خواهی

بکن چندانکه خواهی ناز بر من — مزن چون زندگان آواز بر من

اگر بر من بسلطانی کنی ناز — بگو تا خط بمولائی دهم باز

اگر گوشم بگیری تا فروشی — کنم در بستن بیعت خموشی

وگر چشمم کنی سر پیش دارم — بس این چشمم دگر در پیش دارم

کمربندیت را بستی بخوبیم — کله داریم را بینی که چونم

اگر گردد سرم با خنجر از تو — سرت گردم نگردانم سر از تو ۱۰۲۵

بهشیاری و مستی گاه و بیگاه — نگردم جز خیالت را نظرگاه

کسی کو جز من این سر بسته بیند — سر و کارش برسوائی کشید

بخلوت جامه از غمت میدریدم — برحمت جامهٔ تو می بریدم

بدان تا لشکر از من برنگردد — بساط پادشاهی درنوردد

جهاندار منم در کار سازی — جهانداری کجا و عشقبازی

نه رندی بودم اندر عشق رو — که طنبوری بدستانم نگوید

ولی چون بوی لغزت می‌شنیدم  تباج و تخت هوشی می‌خریدم
بمن با دیگری خورسند بودم  ز دل با جان ترا دربند بودم
به فتوای کجی آبی نخوردم  خلاف راستی کاری نکردم
اگر گامی زدم در کامرانی  جوان بودم چنین باشد جوانی

دگر ره بعث طاوس پیکر  گشاد از درج لولو تنگ شکر
روان کرد از عقیق آن نقش زیبا  سخن‌های نگارین تر ز دیبا
کزان افزون که دوران جهانست  شب و روز و زمین و آسمانست
جهاندار جهاندار جهان باد  زمانه حکم‌کش او حکمران باد
بفر اشتی کواکب در خبایش  بسبزنگی سعادت در کابش
مرا در دل ز خسرو صد بهار ست  ز شاهی نگذرد آنکه بسیار ست
هنوزم تار دولت مینیائی  هنوز از راه چیاری در آئی
هنوزت در سر از شاهی غرور ست  در دنیا کین عمر و از عشق دور ست

به کار زمانه دم

چو زر پالوده‌ام از گرمی کشیدن — فسردم چون یخ از سردی چشیدن

هنوز از عشقبازی بی نیازی — ترا شاهی بسنده نی عشقبازی

نیاز آرد کسی کو عشقباز است — که عشق از بی نیازی بی نیاز است

نسازد عاشقی با سرافرازی — که بازی بر نتابد عشقبازی

مرا دیگر ز کستن کی بود بیم — که جان کردم بشمشیر تو تسلیم

درین گرمی که باد سرد باید — دل آسانست با دل در رباید

من آن مرغم که بر گلها پریدم — هوای گرم تابستان ندیدم

چو گل بودم ملک بانوی سقلاب — کنون کدبانوی شیشم چو گلاب

چو سبزه لب بشیر برف شستم — چو گل بر چشمه‌های زر نشستم

درین گور گلین و قصر سنگین — بامید تو کردم صبر چندین

همه وقتی ترا پنداشتم یار — همه جائی ترا خواندم وفادار

تو هرگز در دلم جائی نکردی — چو دلداران مدارائی نکردی

مرا عقلی بود جائی نشستم — دگر نه بینم از خود آنچه بینم

زنم چندان تعلل تیر زمانه — که هم تیری نشانم بر نشانه

که با شیرین چه بازی کرد پرویز    عروس اینجا کجا که داد شکر ریز

چرا باید که چون من سرو آزاد    بود در بند سختی مانده ناشاد

هنوزم هند وان آتش پرستند    هنوزم چشم چون ترکان مستند

هنوزم در سر از شوخی شغبهاست    هنوزم در دل از خوبی طربهاست

هنوزم غنچهٔ گل ناشکفته است    هنوزم دُرّ دریائی نسفته است

هنوزم لب پر آب زندگانیست    هنوزم آب در جوی جوانیست

رخم سر خیل خوبان طرازست    کمینه خیل تاشم کبر و نازست

ولینعمت ریاحین را نسیمم    ولیعهد شکر دُرّ یتیمم

مه نو بیندم دیوانه گردد    چراغ از نور من پروانه گردد

عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ    گل رویم ز روی گل برد رنگ

ترنج غبغبم را گر کنند یاد    ترنج در خون رسد تا ترنج بغداد

چو سیب رخ تهم بر دست شاهان    سپید و ایسیب بنا گاهان

بهر دُر کز لب و دندان ببخشم    دلی چو پستانم و صد جان ببخشم

من آرم با لمیکان سر افرازی    غزالان از منش آموزند بازی

گوزن

چو زن از حسرت این چشم چالاک ‌‌ ز مژگان زهر پالاید به تریاک

گر آهو یک نظر سوی من آرد ‌‌ خراج گردنم بر گردن آرد

بناری رونم در جستجویم ‌‌ ببوی باختن در گفتگویم

بهار انگشت کش شد در نکوئی ‌‌ در انگشتم دو صد چون او بگوئی

بدان تری که دارد طبع مهتاب ‌‌ نیارد ریختن بر دست من آب

بهشت ار قصر من دارد بسی نور ‌‌ غبار از نارپستانم برد حور

چو یاقوتم نبید خام گیرد ‌‌ برشوت با طبرزد جام گیرد

نگیرد نارپستانم هر کس ‌‌ که آواز گمیری ناید از پس

مگر کان نارخندان این نشاندست ‌‌ که آواز نکیری در دهان داشت

ز نخلم هر که یک خرما ببیند ‌‌ ز نخلستان دگر خرما نه بیند

بغمزه گرچه ترک دلستانم ‌‌ ببوسه دلنوازی نیز دانم

ز بس کاورده ام در چشم ما نور ‌‌ ز ترکان تنگ چشمی کرده ام دور

ز تنگی کز بچشم در نیاید ‌‌ کسی با تنگ چشمان چون برآید

چو بر سه مشک از انجیر سازم ‌‌ بیا شیران کزو نخچیر سازم

چو لعلم با شکر ناورد گیرد | بسا مرد الهی نامرد گیرد
شکر همشیرهٔ دندان من شد | وفا همشهری پیمان من شد
جهانی ناز دارم صد جهان شرم | دری در خشم دارم صد در آزرم
لب لعلم همان شکرفشانست | سر زلفم همان مشک‌افشانست
رخم نقلی چو می در جام ریزم | شکر در دامن بادام ریزم
اگرچه نار سیمین گشت سیبم | همان عاشق‌کش و عاقل‌فریبم
رخم روزی که بفروزد جهان را | بزرنجی فروشد ارغوان را
ز رعنائی که هست این نرگس مست | بیالاید بخون هر کسی دست
چه شورشها که من دارم درین سر | چه مسکینان که من کشتم درین در
برو تا بر تو نگشایم بخون دست | که در گردن خنیم خونهای هست
بخورده زخم دستت را اثر دار | بدست چپ کند عشقم چنین کار
تو سنگین دل شدی من آهنین جان | چنان دل را نشاید جز چنین جان
ملک چون دید بازار آن بتی ری | سپر بفکند زان شمشیربازی

[illegible]

شکایت را بشیرینی بنا کرد    ز شیرین‌زبان شکایت چون نوا کرد

بشیرین گفت کای چشم و چراغم    همای گلشن و طاوس باغم

فروغ چشمی ای دوری ز تو دور    چراغ صبح ای نور علی نور

بدریا مانی از گوهرفشانی    ولی آب تو آب زندگانی

ترا گر از دهن گویم دلارام    دهانم پر شکر گردد ازین نام

گرت خورشید خوانم نیز ماهی    که مه را بر فلک رو بی سیاهی

دل نارنج از آن نارنج شد تنگ    که یاقوت تو بیرون آرد از سنگ ۱۰۷۸

سهی سرو آن نماند در چمن راست    که سیمین نار تو بر نارون رست

رطب را استخوان زان آب بشکند    که خرمای لبت را طرح بستند

ارم را سکه رویت کلید است    وصالت چون ارم زان ناپدید است

قمر در نیکوئی دلداده تست    شکر مولای مولازاده تست

گلت چون با شکر همخواب گردد    طبرزد را دهن پر آب گردد

بهر مجلس که شهدت خوان درآرد    بصورتهای شیرین جان درآرد

حسد چون کند شاید کام تام / کند دور دولتم از آن بدلان در عام

گر از مهر خودم نبی بردوشی / ستانم گر تا سلیمی فروشی

ببین خویشی که رویت شکسته است / مبین در خود که خودبینی گناه است

مبادا دشمنم کس زخم خویش / که زخم خستم جمله را گذرد بیش

مرا بر سر خود زن پادشاهی / نیستان خون من رنگ ماهی

اگر ننمایی نشان تو هر نکوئی / اگر شرمنی ز خشت گردی بگو

رها کن خشم و راه صلح بنمای / نفاق ار گیر عذری چند بنمای

نه بد گفتم نه بد گویست کارم / دگر گفتم نکی را صد هزارم

اگرچه رسم خوبان تند خو نیست / نکوئی نیز هم رسم نکو نیست

خداوندان که تندی ننمایند / برحمت نیز هم لطفی ار گزیند

ملکش پیدا و تا بازم تمی / اگر تندی نگارا نیز هم رحمی

بجو پایداری تم تا کی گریزی / نه من خاک تو ام ایم چه زاری

ز تو یاری که استحقاق دارم / سر از طوق نوازش طاق دارم

نامه دهم د گستر کان

همه دانندگان را هست معلوم — که باشد مستحق بوسه محروم

مرا تا دل بود دلبر تو باشی — ز دل نگذر که جان پرور تو باشی

گر از بند تو بیچم جدائی — ز بند دل کجا یابم رهائی

بس این اسب خیال از پی دواندن — گهی در خاک و گه در خون نشاندن

بشیرینی صلا در دهر دادن — بتلخی تا بتی چون زهر دادن

مرا سهلست این بار آزمودن — مبارک باد بسیار آزمودن

بیا رخنه که اصل محکمی هاست — بیا عیم ها که در روی خرمی هاست

۱۰۷۹ جفا کردن نه بس فرخنده فالیست — مکن کامشب شب آخر سالیست

دلم خوش کن که غمخوار آمدستم — ترا خواهم نه بیکار آمدستم

چو شمع از پای ننشینم درین کار — که چون من هست شیرین جوی بسیار

همانا شمع زان با آب دیدست — که او نیز از لب شیرین بریدست

گره بر دل چرا داری نی قند — مگر او نیز شیرین داشت دربند

همیدون شیر اگر شیرین نبودی — بطفلی حلق را تسکین نبودی

بشیرینی روند این یک دو مسکین — تو شیرینی و ایشان نیز شیرین

بخدمت شمه خوبان خلخ　　زمین را بوسه داد و داد پاسخ

که دایم شهریارا کامران باش　　بصاحب دولتی صاحبقران باش

مبادا بی تو هفت اقلیم را نور　　غبار چشم زخم از دولتت دور

هزارت حاجت از شاهی روا باد　　هزارت سال در شاهی بقا باد

کسی کو باده بی یادت کند نوش　　گر آنکس خود منم یادت فراموش

بس است این زهر شکرگون فشاندن　　بر افسون خوانده افسانه خواندن

سخن های فسون آمیز گفتن　　حکایت های یاد انگیز گفتن

بنخجیر آمدن از دشت پرین　　نهادن منتی بر قصر شیرین

ندارد پادشاهی را گزندی　　زدن بر مستمندی ریشخندی

بصید اندر شکی توفیر کردن　　بتوفیر آهوی نخجیر کردن

چو من گنجی که مهرش خان شکست　　بسر دستی کی آید سر بسر دست

تو زین بازی تهی بسیار دانی　　وزین تیرنگ ها بسیار خوانی

حلاق آن شد که با من در نگیرد　　گل آنگر دیده تنگین نیز نگیرد

توان رودی که پایانش ندانم | چو دریا راز پنهانش ندانم
من آن خانچه‌ام کانم عیان نیست | هر آنچم بر دل آید در زبان نیست
کسی در دل چو دریا کینه دارد | که دندان چون صدف در سینه دارد
بشکر گفتاریت را چون نیوشم | که من خود شهد و شکر میفروشم
زبان تیز می بینم دگر هیچ | جگر سوزی و بس سوز جگر هیچ
هر سنگست نام و ننگ زنهار | حزن زر از نگینه سنگ بسیار
سخن تا کی ز تاج و تخت گوئی | نگوئی سخته اما سخت گوئی
سخن در نیک و بد دارد دو روی | میان نیک و بد باشد یکی موی
سخن تا چند گوئی از سر دست | همانا هم تو مستی هم سخن مست
سخن کان از دماغ هوشمندست | گر از تحت الثری آید بلندست
سخن گو چون سخن سنجیده گوید | اگرچه به نگوید بد نگوید
سخن باید که با معیار باشد | که بس گفتن خرابه اعتبار باشد
سخن با تو نگویم تا نسنجم | نسنجیده مگو تا من نرنجم

قرار کارها دیر اوفتد زود | که من آئینه بردارم تو شمشیر

درین منزل کسی خوشدل نشیند | که چشم زاغ پیش از پر ببیند

اگر داری سر زحمت کشیدن | ز تو گفتن ز من یک یک شنیدن

گرت باید بیک بوسیدن کام | برآوردن توانی صد چنین کام

عروسی را چو من کردی حصار | پس از عمری عروسی چشم دار

به بین در اشک مروارید پوشم | مکن بازی بمروارید گوشم

بآه عنبرینم بین که چونست | که عقد عنبرینم زیر خونست

لبی چون ناردانم بین که خوردند | که نارم را ز بستان دزد بردند

مگر بر فندق دستم زنی سنگ | که عناب لبم دارد در تنگ

مبارک رویم اما در عماری | مبارکباد من این پرهیزکاری

هر آن موئی که فندق هم نهفته | بر و بار سیه چون فندقه است

مکن گستاخی از سر پرهیز | که در هر غمزه دارم دشنه تیز

ترا با من دم خویش در نگیرد | بقندیل یخ آتش در نگیرد

بجز جای این شکار از ره نیفتم | بدلو این رسن در چه نیفتم
دلت بسیار بهم می گردد از راه | دو رنگی را نباید بست در راه
نه بینی رنگ در هر کار دانی | نه هر بار بس میدارد فغانی
سحرگه تا نیاید کار و آهنگ | نه بندد هیچ مرغی در گلو زنگ
غلط رانی که رحمت مطلق افتاد | برادر هم مهر دی بر الیق افتاد
به هندستان جنبت سید هندی | غلط شد ره بیابل باز ماندی
بجان داروی شیرین ساز کردی | ولی روزه بشکر باز کردی ۸۱ ۱۰
بدریا بر شدی بر شط نشستی | بگل رغبت نمودی لاله بستی
ترا من یار و آنگه جز منت یار | ترا این کار و آنگه بی منت کار
مکن چندین بسی غمخوار خواری | که کردی بیش از این بسیار یاری
برو فرموش کن وه رانده را | رها کن در رهی درمانده را
چو فرزندی پدر مادر ندیده | یتیمانه بلقمه بر دریده
چو غولی مانده در بیغوله گاهی | که اینجا گر زند موری سیاهی

ز تو کامی ندیده در زمانه | شده تیر ملامت را نشانه
درین سنگم رها کن زار و رنجور | دگر سنگی بر او نه تا شود گور
زبستن بر حصار خویشتن در | غلط گفتم نگار خویشتن در
زبیم غرق دریا ماندن این بار | زکشتی واجبست افشاندن این بار
مرا آن روز شادی کرد بدرود | که شیرین را رها کردی بشهرود
بیا کز بهر تو بیچاره گشتم | زخان و مان خویش آواره گشتم
من مسکین کجا شهر مداین | چه باید کرد المقدور کاین
همان پندارم ای دلدار دیروز | که افتادم ز شبدیز اولین روز
جوانمردی کن از من بار بردار | گل افشانی کن از ره خار بردار
گل افشاندن نثار انگبین چه | نمک خوردن نمکدان بشکستن چه
ترا مثل تو باید سر بلندی | چه برخیزد ز چون من مستمندی
چه انجا کز گرو آبی بر آید | رگ انجا زن کز و خوابی بر آید
بنای دوستی بر باد دادی | مگر اکنون اساس نو نهادی

گلیمی نو زنو گرمی نیاید　　کهن گردد کجا گرمی فزاید

درختی کز جوانی کوژ برخاست　　چو پیر و خشک گردد کی شود راست

قدم برداشتی و رنجه کردی　　کرم کردی خداوندی بکردی

ولی امشب شب درساختن نیست　　امید حجره و پرداختن نیست

هنوز این زیربا را انگشت خستست　　هنوز اسباب حلوا نا تمامست

یک امشب باز گردان حکمرانی　　که در شب کرد نتوان میهمانی

بعالم وقت هر چیزی پدیدست　　که مر هر گنج را وقتی کلیدست

چو وقت آید که گردد رنجه اینکار　　توانم کرد مهمان دگربار

ملک بار دگر گفت ای دلافروز　　بگفتن گفتن از ما میشود روز

مکن با ما حساب خوبروئی　　که صد ره بیشتر زانی که گوئی

تو در آئینه دیدی صورت خویش　　بچشم من دری صد بار زان بیش

سرم را تاج و تاجم را سری　　هم از پای افکنی هم دستگیری

مرا دلبر تو و دلداری از تو　　هم مستی و هم هشیاری از تو

نه باغی به ز تو کانجا کشم رخت / نه باغی به ز تو کانجا زنم تخت

گرفتم کز من آزاری گرفتی / پی خونم چرا یاری گرفتی

بدین دیری که آئی در کنارم / بدین زودی مکش تیغی بدارم

نکو گفت این مثل دهقان پیر زود / که کشتن دیر باشد کاشتن زود

چه خواهی عذر با جان هر دو اینک / تو دانی عید و قربان هر دو اینک

مکن نازی که باز آرد نیاز است / نوازش کن که از حد رفت ناز است

بنومیدی دلم را بیش مشکن / نشاطم را چو زلف خویش مشکن

غم از حد شد مرا غمخوار کس نیست / توی غمخواره جز تو چاره کس نیست

غمی گویا دل نالان شود جفت / بهم حالان و همسالان توان گفت

نشاید گفت با فارغ دلان راز / مخالف در نسازد ساز با ساز

فرو گیر از سر ما این حرص را / بآسانی بر آر این یک نفس را

جهان را چون من و خود دوستی بود / نبود با ما مقیم ار با کسی بود

فریب دل نشست اندر برم / مکن شوخی که از حد شد شکیبم

بیا زاید و دستی کارم را / ز سر مشتاق تمازیم را که دست

بس است این طاق ابروناک ولی　　نطاقی بر نطاقی وا نهادن

در فرخار بر فغفور بستن　　بجوی مولیان بر پل شکستن

غم عالم چرا بر خود نهادی　　رها کن غم که آمد وقت شادی

بروز ابر غمخوردن ثوابست　　تو شادی کن که امروز آفتابست

شبی چون بر شکسته چند سازی　　گرفته با گرفته چند یاری

نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ　　که وقت آشتی پیش آید از جنگ

۱۰۸۴ خردمند آنکه در جنگی نهد پای　　گذارد آشتی را در میان جای

درین خشم آشتی رنگی برآمیز　　زمانی نرم شو تا کی شوی تیز

بروی دوستان مجلس برافروز　　که تا روشن شود هم چشم و هم روز

به بستان آمدم تا میوه چینم　　همه خار و خسک در آستینم

ز چشم و لب بمن بستان بدادم　　کی شکر گشائی گاه بادام

سنان خشم تیز طعنه تا چند　　نه جنگست این مدارا کار در بند

تو ای آهو بره نه از بهر جنگی ... رها کن بره دان خوی پلنگی

فرو دادی از این شهر این کینه را ... فرود آورده خود را ز شبدیز

در اندیش ار چه آلت با تو یار است ... که شاهینی چو شاهین در کمین است

همه آخر در کنار شیر افتی ... به آسانی هم اندر دست شیر افتی

همان بازی همی از جا ... که با من میکند هر شب [illegible]

چه کار افتاد ... [illegible] ... بدین دریا نه بینی [illegible]

نه بوی ... [illegible] ... نه حق صحبت [illegible]

گلیم خویشتن با هر کس از آب ... تواند برکشید ای دوست [illegible]

چو دوست ... [illegible] ... نه هم نزد [illegible]

اگر خواهی ... [illegible] را دیگر کن ... ره نزدیک [illegible] تر کن

که گنجی ... [illegible] ... خزینه پر گهر تر [illegible]

[illegible] ... مبارک [illegible]

[illegible]

بدان ره کامدم وا پس / جهان کاول زدم دم زن

بدار وی فراموشی کشم دست / ز جام ساقی دیگر شوم مست

بجلاب دگر نوشین کنم جام / بحلوای دگر شیرین کنم کام

ز شیرین مهر برگیرم دگربار / شکرباری بچنگ آرم دگربار

نبید تلخ با او میکنم نوش / بتلخیهای شیرین کم کنم گوش

دلم در بار گشتن چاره ساز / سخن کوتاه شد منزل

۱۰۸۴ ز راه پاسخ آن ماه قصب پوش / ز شکر دسته را حلقه در گوش

کشاد از درج گوهر قفل یاقوت / رطب را نوش داد و قند را قوت

مثالی داد مه را در سوار / برات شک را در پرده

ستون سرو را زین پیچ تو / چو غنچه تیز شد چون گل برافروخت

بخدمت بوسه زد در مسند شاه / که مسند بوس باد از مهر و ماه

چو نوبت داد در حد / برون زد نوبتی در دل ربودن

زمین گفت ای سرای عالم / برآور علم بالای عالم

ز چین تا روم در توقیع نامت / قدر خان بنده و قیصر غلامت

نه تنها خاک تو خاقان پرستست / چنینست چند خاکی بر زمین است

من آن پالوده دوشین ندارم / که خرمایی ز شیرینی ندارم

هر آن پالوده را کو نو برد زرد / بخرمایی ز شیرینی توان خورد

بلی تا گشتم از عالم پدیدار / ترا بودم بجان و دل خریدار

نه بی در جستجوی کس فشردم / نه خر رو بنو کس را سجده بردم

ندیدم در تو موی مهربانی / بجز گردنکشی و حکمرانی

حساب آرزوی خویش کردن / بروی دیگران در پیش کردن

مرا پیلی سر دو گو را کنم بند / تو شاهی بر تو نتوان بیذق افکند

به مهمان غزالی کی شود شیر / بگنجشکی عقابی کی شود سیر

سپید از خاک و خاکستر کی داند / بخور و عود در مجمر کی داند

تو گر سروی و من پیش تو خاکم / نه آخر هر دو هستیم از یکی خاک

کی باید بدین خوان تا نمک سود / مگس در پای پیلان کی کند سود

زبانت آتش خود تیز زد [illegible]

چو سیلی کآمدی در جوش ماهی　　همه از خویشتن را برد خواهی

ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز　　برین در خواه بنشین خواه برخیز

کمند افکندنت بر حلقهٔ ماه　　چه باید چون نیابی بر فلک راه

بتن بازی فلک را در نگیری　　بافسون ماه را در بر نگیری

در یا سفتنت را گر سفت باید　　سخن در گوش دریا گفت باید

بر باغ ارم پوسید سبا　　غلط گفتم در روی فرا

۱۰۴۵ من آبم نام آب زندگانی　　تو آتش نام و آن آتش جوانی

نخواهم کاب و آتش در من افتد　　کز اینسان فتنه‌ها در عالم افتد

به ار تا زنده باشم گرد آتش　　نگردم گر من او را بس نکو روز

برو تا با شکر میکن شکاری　　ترا با شهد شیرین نیست کاری

بشیرین بوسه با نازی برا　　که شیرینی لبم را خاصه جست

بشیرین از شکر چیدن کن لاف　　که از قصاب دور افتد قصاف

دو یار ... از ... قهر　　... ...

بشکر بشکند شیرین کسی را     لب شیرین من شکرشکن بس

بهم کن تا گوارا بود در پیش     به شکر ساختی گلشکر خویش

شکر خوردی و شیرین می‌خواهی     شکار ماه کن یا صید ماهی

هوای قصر شیرینست تمامت     بسر کوی شکر داری کدامست

تن از خون جگر پروردن خویش     نپروا دارم بسر خاریدن خویش

نباید شه پرستی دیگر از من     پرستاری حلال چابک‌تر از من

بیاد من که با این عشق ورزد     تو با خوش شیرینی گر کند رود

به تندی خندگوئی با اسیران     تو میگو تا تو بشنیدت دیران

ز غم خوردن دل آزاد داری     بدم دادن سری بر باد داری

نباید با تو می خوردن بساغر     بدم فربه شدن چون مشک لاغر

نه تو گر کار من بگذشت بگذار     خدائی هست گر نیکو کند کار

نشیند [illegible] من و ویرانه     به انگیزم منادی بر نهادی

که با [illegible]     [illegible]

بس این یک ره که دارم نام او دام فتادم | همه از ننگ ما هم از نام او فتادم

چو شد در نامهٔ نامم شکسته | در بی نام ننگان باد بسته

ز در بستن رقیبم رسته باشد | جز آن به که او در بسته باشد

ز قند من همه در جهان است | در قصرم همه قندی ازان بست

اگر در بر گشادن بنشستم در بست | توانم بر تو از گیسو رسن بست

گرم باید چو می در جام مستم | به زلف چون رسن در دام آستم

ولی با او رسن تا هم ز رو سست | رسن بازی نمیدانی چه سود است ۱۰۸۰۶

همان به کانچه من بینم ز راه عشق | بسوزم روغن خود در چراغست

ز جوش خون دل خونابه گشتم | ببست خویش را در زر و خون خویش بستم

بگفت این و چو سرو از جای برخاست | جبین را کج گرفت ابرو ز کج راست

پرند افشاند از طرف بناگوش | جهان پر شد ز فالت قندریش

بدان آئین که خوابی با خطر از هم مست | ز نخدان میگشاد و لعل می بست

ز مشکی نسرین را قصب پوش | گهی می شقایق ...

جمالی ... | ...

گهی بر فرق بند از شوخی دود | گره می بست بر مه مشک سوده

بزیور رست گردن بر سر میشد | که با تیش بر سر شمشیر میشد

ز نیکو کردن زنجیر و خلخال | نه نیکو کرد بر زنجیریان حال

ز گیسو گه کمر میکرد و گه تاج | بدان تاج و کمر شه گشت محتاج

شقایق بستنش بر گوشه ماه | کمند انداختن در گردن شاه

چو هر صفت که آنچه باید از نکوی | ز شوخی بست بر شه کرد حالی

نمود آن خوبرو از خوبرویی | ز خورشید آسمان را کرد خالی

در آن پیچش که زلفش تا میان آمد | سر زلفش شاه را بر ف آمد یاد

بگیسوی رسن وار از پس پشت | چو افعی هر کرا امید بدمی کشت

بلورین گردنش در طوق ساره | بدان مشکین رسن می کرد باری

ز رعنائی گذشت از گوشه بام | ز نشه آرام شد چون شد دلارام

ولی تحقیق آن گردن همی گرد | رسن در گردنش تا خود همی برد

[illegible] | [illegible] تا باز آید آن عنبر [illegible]

بهر دستان که دل شاید ربودن — نمود آنچه از فسون باید نمودن

عملهائی که عاشق را کند سست — عجب حیث آید از معشوقه نخست

چو خسرو دیدکان معشوق دلتنگ — ز سر بیرون نخواهد کرد این ناز

فسونی خیز با خواهش برآمود — فسون کردن بهایل کی کند سود

بلابه گفت کای معشوق جانم — چراغ دیده و شمع روانم

سرم را بخت و بختم را جوانی — دلم را جان و جان را زندگانی

چو گردون خیز با جانم ستیزی — نه من خاک توام آیم چه ریزی

چو گردون با دلم تا کی کنی جنگ — بدین پیری و عیبی تا کی شوم

ز لعل این سنگها بیرون میفکن — بخاک افکندیم در خون میفکن

هلاکم کردی از تیمار خواری — غمت کاینه زهی تیمار داری

شب آمد بیرون فسی [illegible]

یک امشب بر درویشم بده بار
که تا خاک درت بوسم فلک‌وار

بزانوی ادب پیشت نشینم
بدوزم دیده دیگر در تو بینم

ره آنکس راست در کاشانهٔ تو
که دوزد چشم خود در خانهٔ تو

بر آنکس دوستی باشد حلالت
که خواهد بیشی اندر جاه و مالت

رفیقی کو بود در تو حسدناک
بچاکش ده نیرزد صحبتش خاک

مکن جانا بخون خلق سر آر
مدارم بیش ازین چون حلقه بر در

عذابم میدهی این ناصواب است
بهشت است این و در دیوار عذاب است

بهشتی قصر خود را باز کن در
درخت میوه را ضایع مکن بر

بهشتی میوه داری بر نبیده
بجز باغ بهشتش کس ندیده

طلب بر خوان طبیبی خوار [illegible]
سکندر تشنه لب بر آب حیوان

دریغم کز تو ماه کینه دارند
بگرد خدمت دیرینه دارند

اگر حکمی نباشد در کشادن
مگر چی را کلید اشتیاق دادن

برافکن برقع از رخسار مستند
که تا حیران برقع مست دارند

گرانقفته شدم هوشیم تو برده | ببر خوشم که خوشم تو برده

مفرح هم تو دانی کرد بر درد | که هم یاقوت و هم عنبر ترا هست

لبی چون انگبین داری و من دور | زبان بر من کشی چون نیش زنبور

مکن با این همه نرمی درشتی | که از قاقم نیاید خار پشتی

چنان کن کز تو خرم بازگردم | بدیدار تو عشرت ساز گردم

دلم گرچه غبارآلود باشد | نظر یاری ز تو خوشنود باشد

اگر با من نخواهد شد دلت راست | بدشواری توانی عذر خواست

کسی کاندازد او بر آسمان سنگ | بار سر خود دارد آهنگ

شکست سر کند چون بر تن افتد | فغانی گر دهان برگشاید

گذر بر مهر کن چون دلنوازان | بمن بازی مکن چون مهره بازان

مکن بر فرق خسرو سنگباری | چو فرهاد بشکن سنگ خاره

گهی با من بصلح ... | خدا توبه ...

... حقیقت ... | ... که ...

پندی بد جو بد ایمم لیکن جهت | مگر کاش سن تو جان حصین

مرا مانند ریحانی که ها موزون | جو دریا بیسر بیدالی [illegible]

مرا مانند تو دیم که بستانت | سوی بیس زر جو تا کردن

مرن حبیبی جز [illegible] لنبیت | دل ای آخر به [illegible]

بده [illegible] جوبی [illegible] | مکن کارم کیج [illegible]

لکام دشمنا کردن | که بد کاهی ای دشمن کاهی

برحم دشمنان بتو زار مارا | سهان مسوز [illegible] را

بشور ایمحن خندین کنی شور | که بستر [illegible] کردد

جدا [illegible] کن که [illegible] | که سنتر [illegible]

[illegible] | کنوست [illegible] جون ار

[illegible] عالم [illegible] | جو درد [illegible]

کلی [illegible] | [illegible]

عنا [illegible] | رمش جون [illegible] سنردد

توانم من که زینجا بار گردم — به از تو با کسی دمساز گردم

ولیکن حق یاری میگذارم — نظر بر صحبت دیرینه دارم

اجازت داد شیرین باز لب را — که در گفت آورد شیرین رطب را

عقیق از تارک لولو برانگیخت — گهر میسفت و مروارید میریخت

نخستین گفت کای دارای عالم — برآورده علم بالای عالم

به نیروی تو بر بدخواه پیروست — علم را پای باد و تیغ را دست

ببالای تو دولت را قبا چست — ببازوی تو گردون را کمان سست

زیادت بخت باد از بخت یاری — که شبتابان و پشت روزگاری

پس آنگه تند شد چون کوه آتش — بخسرو گفت کای سالار سرکش

تو شاهی رو که شه را نیست غمخوار — تکلف کی دهی باشد مجازی

نباشد عاشقی جز کار آنکس — که معشوقش بباشد در جهان بس

مرا از طعنه چرا در عشق [illegible] — [illegible]

مرا فرمای [illegible] مهربانی — مرا در [illegible] جهانی

نه یک ساعت همین برتر زند نیش ... نه از شیرین شکر آوازی شنید

بدان تلخی که شیرین کرد روزش ... چو عود تلخ شیرین بود سوزش

ازو دیدم هزار آزرم و پیوند ... که نشنیدم پیامی از تو یکروز

هر آن خاری که گل باشد بر آن خار ... به از سروی که هرگز ناورد بار

از آهن زیر سر کردن ستونم ... به از زرین کمر بستن بخونم

مسی کز وی مرا دستینه سازند ... به از سیمی که بر دستم گدازند

چراغی کو شبم را برفروزد ... به از شمعی که رختم را بسوزد

بود عاشق چو دریا سنگ در بر ... منم چون کوه دایم سنگ بر سر

بزندان مانده چون آهن درین سنگ ... دل از شادی و دست از دلستان تنگ

مبادا تنگدل را تنگدستی ... که در دیوانگی صعب است مستی

چه مستی دارم و دیوانگی هست ... حریفی بایدم دیوانه و مست

قلم درکش بحرف دستانم ... که دست حرف گیر از نشانیم

جهان [illegible] شد بادی ... [illegible] باغت بر دبیرگی باد

هرا [illegible]

من بهشت آسا نه باده که در این آتش — تو و از من چنین عبرت گیرد

هوا کافور ریزی مینماید — هوای من اگر ریزد آب شاید

چو ابر نوبهاری ستمگر شد ز بار — دل از شیرینی سوز اگر سرد دارد

هوا دلداری کن شب را چو خاکس — چو یار و چهره خود روز روشن

شد آن آفتابها گرمی شنیده — بگذشت آن مهر بلندها که دیدی

سفری زان شکار تو کامد است — دگر باری مرا لب چو کامد است

هلال ترکم که این باری نیارم — شکن کاری وطنها ریزی ندارم ۹۰

فلک را طبر که گوی من آمد — شکن خود کار گیسوی بر ... آمد

دلت گر مرغ یا ندارد گیرد — دمت گر صبح یا شب در گیرد

اگر صد خوب روی دلارای — معامله دو جهان عشق تو چه حر

گر لگه مرز دی شب چو صبح — چو صبح ... وود ... مرد ...

هری ... کاری تر گری — مرغ صحی روشن حرمی

برو گر همی روی در تلخی / اگر موی شوی چند نگنجی

بزور و زرق کسب اندوخت خویش / نشاید خورد مین از رفوی خویش

بگره بر سینه زن بیرنج مخروش / ادب کن عشوه را یعنی که خاموش

حلالی خور چو یاران بنخاری / مکن چون کرکسان مردارخواری

مرا شیرین بدان خوانند هوست / که با زیبهای شیرین آرم از وسنت

یکی را تلخ تر گر داتم از جام / یکی را عیش خوشتر دارم از نام

گلابم گر کنم تلخی چه باکست / گلاب آن به که او خود تلخناکست

بلیله قایمم بگداز از دست / که از بوی یمانی سالها مست

چو نام من بشیرینی برآید / اگر گفتار من تلخ است شاید

دو شیرینی کجا باشد بهم نغز / رطب با استخوان به جوز با مغز

درشتی گر دهم خاره تنی است / بیا نرمی که در زیرش درشتی نیست

گهر در سنگ و خرما هست در خار / ندمنان در خرابی گنج بسیار

تحمل را بجو دکن رهنمونی — بخندانی که بار آرد زبونی

زبونی کان ز خود بیرون نوا کرد — جهودی شد جهودی جو نوا کرد

چو خرگوش او فتد از بیر دو پای — کند هر کودکی بر وی سواری

چو شاهین باز واماند از پریدن — ز گنجشکان لگد باید کشیدن

شتر کو هم جدا ماند از قطارش — ز خاموشی کشد موشی مهارش

کسی کو جنگ شیران آزماید — چو شیران به که او دندان نماید

سگان وقتیکه حست بسیار گردند — ز نیکی بکر بدندان یار گردند ۱۰۹۱

پس آنگه بر زبان آورد سوگند — بهوش زیرک و جان خردمند

بقدر گنبد فیروزه گلشن — بنور چشمه خورشید روشن

بدارائی که دورانرا ارتیش داد — بمعبودی که جانرا پرورش داد

بهر نقشی که در فردوس باغست — بهر حرفی که در منشور خاصست

بدان زنده که او هرگز نمیرد — به بینائیکه خوابش در نگیرد

که بی کابین اگرچه پادشاهی — ز من برنایدت کامیکه خواهی

بدان همدی [illegible] — ز وصلت فکت [illegible] گنجی را که دریا

صبا هنگام کاهوی ختن کرد بمشکین نافه تیموی خود ارزان

هزار آهو بره لبهای سبزه بدین سبزه شدند آرامگه گیر

ملک چون آهوی نافه ریزنده عتاب یار آهو چشم دیده

ز هر سو قطره های برف باران شده بارنده چون ابر بهاران

ز هیبت کوه چون گل مشک دارد ز برف ارزر بر دل گرد آید

زبر جنبر و از برف ورم زیر نعره جنگی نشسته ندر

زبانش موی شد از یخ رو بمشکین موی دربر [illegible] موی

بسی تا بند تا حمت کنید یار بحمدالله نشد یکی که در کار

نفسش گرچه نعره دم بر نبود حواسش نعر زمان [illegible]

چو ماهی از [illegible] بخورند زرزان در رشاه دل بخورند

درس میراید چون سحاب حیران ز دیده بر درس سحاب ریزان

[illegible] ماند همه بادکش رهی بی چون [illegible] در کش

ته پایه [illegible] را [illegible] تن [illegible] [illegible] سندر

[illegible] را [illegible] ز خیمه دار [illegible] گل [illegible]

[illegible] حرب

درین حسرت که آوخ بر سر راه پدیدار آمدی

مگر بودی درنگم راه‌بان را که ماندی در ستم تنها

گهی می‌زد ز تندی دست بر دست گهی دستارچه بر دیدگان بست

چو آمد سوی لشکرگاه نومید دلش می‌سوخت از گرمی چو خورشید

دریدا بر سیه از سبز گلشن برآمد ماهتابی سخت روشن

شهنشه نوبتی با چرخ پیوست کیانی نوبتی را نشقه بر بست ٦٢

بآبالش نمودن سر نمی‌داشت سر از زانوی حسرت بر نمیداشت

ندیم و حاجب و جاندار و دستور همه خفتند خسرو ماند و شاور

ملک چون جای خالی دید از اغیار شکایت کرد با شاور بسیار

که دیدی تا چه رفت امروز بر من چه کرد آن فتنه عالم سوز بر من

چه بی‌شرمی نمود آن ناخدا ترس چو زن گفتی کجا شرم و کجا ترس

کله چون نارون پیشش نهادم
باستغفار چون سرو ایستادم

تبر بر نارون گستاخ‌تر زد
به تیشه بیخ و بن زان شاخ‌تر زد

نه زان سرما نوازش گرم گشتش
نه دل زان سخت روی نرم گشتش

زبانش سر به سر تیز و تر بود
یکایک عذرش از خرمش تر بود

بلی تندی نماید یار با یار
نه با انجیر که باشد خار در خار

ز تیزی نیز من دارم نشانی
مرا در کالبد هم هست جانی

اگر هاروت بابل شد نجاتش
وگر سر قافل هندوست جانش

مرا پیوند او خاری نیرزد
نمک خوردن جگر خواری نیرزد

ز بس سردی که چون یخ بسته شد
فسون هر دو را بر یخ نوشتم

غمش را گر شکیبائی فرو بست
من غمخوار میدانم که چون بست

به همسایه را همسایه داند
سرشت طفل بدخو دایه داند

چه خواهشها کزان بکردم بسی و هم با او
نه بپذرفت و جدا شد هوشش با او

محسن مهی

سخن‌های خوش از هر رسم و راهی　　بگفتم سالی و نشنید ماهی

شب آمد روشنائی هم نبخشید　　شکستم مومیائی هم نبخشید

اگرچه نار شیرین بی نمک نیست　　از او شیرین تری زیر فلک نیست

بزیر پای پیلان در شدن پست　　به از پیش خسیسان داشتن دست

بآب اندر شدن غرقه بماهی　　از آن به کز وزغ زنهار خواهی

چه باید ملک جان دادن بتوخی　　که ننشیند کلاغی بر کلوخی

مرا شیر است در طالع نه گرگی　　گوزنی چون کند با من بزرگی ۱۰۹۳

مرا چون من کسی باید بپابوس　　که باشد همسر طاوس طاوس

چو بر شاور محرم راز بگشود　　ز بس خدمت زمانی نکته بنمود

نخستین خاک را بوسید شاور　　پس آنگه زد بر آتش آب کافور

گزان تندی نشاید تیز بودن　　خواهم دست عذر انگیز بودن

ستیز عاشقان چون برق باشد　　میان نار و جنت فرق باشد

اگر گرم است شیرین عیب معذور — که شیرین نیست در نرمی با نغمه مشهور

یه شیرین چو همه ماه پاره — هزار ولقمه بی از نسیج آنی شیرین

گرت سر گرد و دار از حلوای شیرین — ز سفره دور کن حلوای شیرین

مگر شیرین از آن حلوا خبر داشت — که چندین سرکه در ابرو نگه داشت

عجب باید ز خوبان رهبری — جهان گر سنگ سیلی ور شیری

چو شیرینی درین ره نیست درکار — گرت سودا و صفرا هست بگذار

که این گل بود بی زحمت خار — که این خط بود بی زحمت پرگار

بجو زان شکران شیرین دهان — نباید یار معشوقان سخن تند

همه خوبان چنین باشند دلجوی — عروسی کی بود بی رنگ و بوی

ز خوبان تو سنی رسم قدیم است — چو یار آید بدست خشم سلیم است

رهایی چون نهی از سنگ اندوه — قدم بر جای باید بود چون کوه

گر از باد چون کاهی هراسی — اگر کوهی چو کاهی برنتابی

به ار کامت بنا کامی برآید / که بوی عنبر از خامی برآید

بصنعت هر زمان آوند نقاش / بر و نقش دگر بستی که خوش باش

گهی بر آتش سوزان زدی آب / بروش بر نخبندی چو مهتاب

دلش دادی که شیرین مهربانست / در آن تلخی مبین کش در دهانست

اگر شیرین سر پیکار دارد / رطوبت دانی سری بلخار دارد

بود شیرین و شیرین خشم ریزد / ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد ۹۴

ز سست آخر دل اندر بند بستان / که از وزن فرود آید چو مهتاب

بر آن همه ترکتازی کرد نتوان / که با همه دست بازی کرد نتوان

اگر ماه وزن از یک فن در آید / که چون در بندی از روزن در آید

تو پنداری که افزون حصه دور است / نه دور است آن بدانی کو صبور است

گر از کوه حنا سنگی در افتاد / ترا بر شانه او را بر سر افتاد

اگر بخاری بوحشت حاصل آمد / ترا بر دامن او را بر دل آمد

یک امشب را صبوری کرد باید / شب آبستن بود تا خود چه زاید

بصبر از بند گردد مرد رسته / که صبر آمد کلید کار بسته

ندارد جاودان طالع یکی خوی / نماند آب دایم در یکی جوی

همه ساله نباشد کامکاری / گهی باشد عزیزی گاه خواری

بهر بازی که بر دولت کند بخت / نباشد دولتی را داشتن سخت

کجا پرگار گردش ساز گردد / بگردش گاه اول باز گردد

هر آن رایض که توسن را کند رام / کند آهستگی با کره خام

بصبرش عاقبت جایی رساند / که بر وی هر که را خواهد نشاند

گشاید بند چون دشوار گردد / بخندد شمع چون بیمار گردد

امیدم هست کین محنت سرآید / مراد شه بدین زودی برآید

بدین وعده ملک را شاد میکرد / خرابی را برفق آباد می کرد

ز دولت بر رخ شه خال می زد / چو اختر میگذشت انفال می زد

همان جا حسیح

همان صاحب سخن هر کهن سال — چنین آگاه کرد از صورت حال

که چون بی شاه شد شهر دلتنگ — بدل بر شهر دار از کین دل سنگ

مژه بر نرگسان مست میبرد — ز حسرت دست ابرو را میبرد

ز مژگان خون بی اندازه میریخت — بهر نوحه سرشک پاره میریخت

چو مرغ نیمکشت افغان و جیران — ز نرگس بر سمن سیماب ریزان

هوا را کله بست از آه بریان — زمین را آب داد از چشم گریان

هر آن شهری که در غم پای دارد — تن آن شهر که دل بر جای دارد

چو از بی طاقتی سوزیده دل گشت — دران شاخ رو بهار صحیح گشت

بگلگون بر نشسند آن گل رنگ — فرس گلگون ز آب دیده گلرنگ

جو راکشند بران رخش جمحنه — جو آیلی بر نیزه آس بشنه

رهی باریک چون پرگار ابروش — شبی تاریک عین الظلمات مهوش

نگاور در ره تاریک می راند — خدا را در شب تاریک میخواند

جهان پیمایش از گیتی نوردی — گرو برده ز چرخ لاجوردی

بآئین غلامان راه برداشت — پی شبدیز شاهنشاه برداشت

همی شد تا بلشکرگاه خسرو — جنیبت راند تا خرگاه خسرو

زبان پاسبانان دیده بسته — حمایلهای سرهنگان شکسته

همه افیون خور مهتاب گشته — ز پا افتاده مست خواب گشته

همه ور شد در آن نظاره کردن — نمیدانست خود را چاره کردن

ز درگاه ملک میدید شاور — که می آید غلامی ترک از دور

بافسونها در آن تابنده مهتاب — ملک را برده بود آن لحظه در خواب

برون آمد سوی شیرین خرامان — نکرد آگه کسی را از غلامان

بدو گفت ای پری پیکر چه مردی — پری گر نیستی اینجا چه گردی

کم شد انجا

که شیر این جا رسد بی زور گردد وگر مار آید اینجا مور گردد

چو گلرخ دید در شاور بختیار سرشک خود را ز گلگون اندر انداخت

عجب دربان شاور از سپاسش فراتر شد که گردد حق شناسش

نظر چون بر جمال نازنین زد کله بر آسمان سر بر زمین زد

بپرسیدش که چون افتاد بابت که ما را توتیا شد خاک پایت

پری پیکر نوازشها نمودش بلطف مادگان بختی ستودش

گرفتش دست گیسو بردش از پیش حکایت کرد با او قصهٔ خویش ۱۰۹۶

ازان شوخی و نادانی نمودن خجل گشتن پشیمانی فزودن

ازان افسانه‌های خام گفتن سخن چون مرغ بی هنگام گفتن

نمود آنگه که چون بیچارگی راند دلم در بند غم یکبارگی ماند

چنان در کار خویش آواره گشتم که منزلها ز صحرا آواره گشتم

تو دولت بین و تقدیر خداوند مرا در دست بدخواهی بیفکند

چو این برخاسته برخاست آمد بحکم راست آمد راست آمد

در آن بیچارگی کردم دلیری کند وقت ضرورت گور شیری

کنون خود را ز تو بی‌بیم کردم  به آمد را بتو تسلیم کردم

دو حاجت دارم و دربند آنم  برآور زانکه حاجتمند آنم

یکی چون شه طرب را گوش گیرد  جهان آواز نوشانوش گیرد

مرا در گوشهٔ تنها نشانی  بگویی راز من با شه نهانی

بدان تا لهو و نازش را ببینم  جمال دلنوازش را ببینم

دوم حاجت که گر باید ترا ماه  بکابین سوی من تابد شهنشاه

گر این معنی بجا آورد خواهی  بگو بپذیر تا ماند سپاهی

وگرنه خود ره خود پیش گیرم  سر خویش و سرای خویش گیرم

چو زویش گشت شاپور آگه از کارش  بصد سوگند شد بپذیرفتگارش

در ایوان برد گلرخ را به پرویز  در آخر بست گلگون را بشبدیز

دو کردک داشتی خسرو مهیا  برآموده بگوهر چون ثریا

یکی ظاهر ز بهر باده خوردن  یکی پنهان ز بهر خواب کردن

پریرخ را ز بستان پاره نور  سوی آن خوابگه آورد شاپور

گرفتش دست و بنشاندش نشست  برون آمد در کردک فرو بست

بیالین شه آمد

ببالین شه آمد رخ گشاده | بخدمت کرد آن شه دل نهاده
زمانی طوف می زد گرد گلشن | زمانی شمع را می کرد روشن
زخواب خوش بر آمد ناگهان آن | جبین افروخته چون بر فلک ماه

ستایش کرد بر شاه بسیار | که ای من خفته چون بختم تو بیدار
باقبال تو خواب خوب دیدم | کز ان شادی بگردون سر کشیدم
چنان دیدم که من در صحن باغی | بدست آوردمی روشن چراغی
۱۰۹۷ چه باغ الحق عجب باغ دل افروز | نسیمش باج خواه باد نوروز
ریاحینش لطیف و میوه نغز | مداوای دل و آسایش مغز
گلش صد کان گوهر بار کرده | گیاهش سبز زمرد بار کرده
درختانش کشیده سر بعیوق | فروهشته کله چون جعد منجوق
ز شیرین گرچه صد تلخی کشیدم | بخواب خوش در آن باغ آرمیدم
چراغستم بنور خویش در تاب | بگو تعبیر تا چون باشد این خواب
بتعبیرش زبان بگشاد شاور | که چشمت روشنی یابد از آن نور
چنین گفتش که شاها دل بجا دار | بود واجب که شکر آری بدادار

بروز آورده زین مژده شب را | بگیری در کنار آن نوش‌لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم | زمین را کیمیای لعل پوشیم
چو از مشرق برآید چشمهٔ نور | برانگیزد ز دریا گرد کافور
می کافورگون در جام ریزیم | وزین دریا بدان کشتی گریزیم
رخ شه از طرب چون ورد بشکفت | چو نرگس در نشاط آن شمن خفت

سحرگه چون روان شد جام جمشید | عروسانه برآمد جرم خورشید
برون جست از کمین دزد سبک‌دست | عروس صبح را زیورها ببست
بجنبانید مرغان را پر و بال | برآوردند مرغان بانگ خلخال
برآمد شهریار از خواب نوشین | دلش خرم شده از خواب دوشین
ز نو فرمود بستن بارگاهی | که با او بود کوهی برگ کاهی
برآمد نوبتی را سر به افلاک | نهان شد چشمه چون گنج در خاک
کشیده بارگاهی در نشست | ستاده خلق بر در دست بر رو
ز سرهنگان سلطانی حمایل | درو درگه شده زرین شمایل

ز هر سو دیلمی گردن بعیوق — فروهشته کله چون جعد محوق
به هر سر بر ز برده سایبانها — چنین زرین سپر و آهن بر سایبانها
سیاها حبش زنگان حبشی — چو زنگ با ماه گرده همنشینی
صبا را بود در پایش ز ور رنگ — ز تیغ تنگ چشمان زهره در سنگ
ز گردکهای دورا دور نشسته — مه و خورشید را رونق شکسته
-۹۸ درین گردون نشسته خسرو چین — دران دیگر فتاده شور شیرین
بساط شاه از زر بفت آکنده — چو گنجی بود دیبای گرد رفته
ره کشش باد در ریگ روان بود — مگر خود گنج بادآورد آن بود
نمانده در حرم بانوی شاهی — وشاقی چون غلامان سرایی
ادب پرورد ندیمان خردمند — نشسته بر سر کرسی حسی چند
نهاده توده توده نقلدانها — ز یاقوت و زمرد بسته گلها
بر سنبهر یکی زان طرفه گنجی — مکلل کرده از عنبر ترنجی

فلک زرهای نا فشانده از مشت　　کز افریدون برون مهر گرفتست

لبالب کرده ساقی جام نوشش　　بیابی کرده مطرب نغمه در گوش

نشسته باربد بربط گرفته　　جهان را چون فلک در خط گرفته

گشاده از رود خیزان سر و دوش　　دو رود از چشم خسرو هر سه رودش

بدستان دو تا از آکینه پرداز　　بر نغمه زخم دلها را شفا ساز

ز دود دل گره بر عود میزد　　که عودش بانگ بر داود میزد

همان نغمه دماغش در چرس داشت　　که موسیقار عیسی در نفس داشت

ز دلها کرده بر مجمر فروزی　　بوقت عود سازی عود سوزی

چو بر دستان زدی دستی گریزد　　بخواب اندر شدی مرغ سحرخیز

بنوعی گوش بربط را بمالید　　کز آن مالش دل بربط بنالید

چو بر زخمه شدی ابریشمی ساز　　درآوردی آفرینش را به پرواز

نکیسا نام مردی بود چنگی　　ندیم خاص خسرو بوده و شنگی

اردو تنا

ز رود خوشگوتری در لحن و آواز | ندیده این خنگ پشت از غنو نساز
نواهای جهان چالاک می زد | که مرغ از در و سر بر خاک می زد
جز او کافزون بتمر داز زبر خود را | ندادی بار کس جز بار بد را
در آن مجلس که عیش آغاز کردند | بیک جا چنگ و بربط ساز کردند
ترنم شان عیار از نوش می برد | یکی دل داد و دیگر هوش می برد
نوای آن دو مرغ از بربط و چنگ | بهم در ساخته چون بوی با رنگ
بناله سینه را سوراخ کردند | علامانرا ازینه گستاخ کردند
بمک فرسود تا یکسر غلامان | بردن رفتند چون کبک خرامان ۹۹ -
مغنی ماند و شاهنشاه تناور | شدند آن دیگران از بنگه دور

بستای باربد آواز بر داشت | نوا پرده ز روی راز بر داشت
یکی با چنگ را خوش کرده آواز | فکنده ارغنون را زخمه در ساز
بگرد خرگه آن چشمه نور | نوائی کرد چون پروانه تناور
ملک بر هم زد و جان انداخت می کرد | در گنج و در دل باز می کرد
برون زین خرگه گردان فرو شد شاه | برآمد چون برج خرگاهی آنماه

ز کنج پرده گفت ای هاتف جان — کزین مطرب یکی را سوی من خوان

نشانش بر در خرگاه با چنگ — که تا بر سوز من بردارد آهنگ

به حسب حال من بردارد آواز — بگوید آنچه من گویم بدو باز

نکیسا را بر آن در برد شاپور — نشاندش یک دو گام از خرگه دور

کزین خرگاه محرم دیده بردوز — سماع خرگهی از وی بیاموز

نوا بر طرز آن خرگاه می‌زن — رهی کو گویدت آن راه می‌زن

ازین سو باربد چون بلبل مست — ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست

ملک دل داده تا مطرب چه سازد — کدامین راه دستان را نوازد

بگوش چنگ آن ابریشمی ساز — فکنده حلقه‌های محرم آواز

نواسازی کنان در پرده تنگ — غزل گیسو کشان در دامن چنگ

نگار خرگهی با مطرب خویش — غم دل گفت کین بر [illegible]

نکیسا بر طریقی کان صنم خواست — فرو گفت این غزل در پرده راست

مخسب ای دیده دولت زمانی — مگر از خوشدلی یابی نشانی

برآ از کوه صبح ای صبح امید — دلم را چشم روشن کن بخورشید

به بندی می دهم ماهست چو زور | که اندیشه نمی گردد بری دور
بدرگه خسبم از مغزم بر زند تاب | پری وارم کند دیوانه در خواب
بیا ای بخت با من روزکی چند | کلیدی خواه بگشا از من این بند
ز شبرو فن کن ای طالع گرایی | رها کن ناتوانی تا توانی
نعیا رنی بر آرای دوستینی | در افکن لشکر غم را شکستی
جگر در تاب و دل در موج خونست | گر آری رحمتی وقتش کنونست
چنین افتاده بی تمکین صبیحی | نه زین جا باز تر یابی حریفی
اگر بر کف ندارم تحفه آبی | توانم کرد بر آتش کبابی
بیندازم چو نیسانه بسر خاک | که من افتاده ام بی یار غمناک
اگر خلعت ندادی تا به تسلیم | قفا بعجی ز بندت آخر تسلیم
اگر نقشی ندانم دوخت آخر | سپندخانه دانم سوخت آخر
وگر چینی ندانم در نشاندن | توانم گردی از دامن فشاندن
سرایت را بهر خدمت که خواهی | کنیزی میکنم دعوی نه شاهی
بپرسی که چینی ز آرزویم | چو مهدانی وفی پرسی چگویم
مبر بی چون بود عشق افتاده | ز کار افتاده و در کار مانده

چو گل در عاشقی پرده دریده — ز عالم [illegible]
چو خاک املجگاه تیر گشته — چو لاله در جوانی پیر گشته
بامیدی جهان بر باد داده — به بیدادی بدین روز اوفتاده
نه همپشتی که پشتم گرم دارد — نه بختی کز غریبان شرم دارد
مثل زد غرقه چون مرد بی رخت — که باید مرده را انبار جهان بخت
ز بی کامی دلم تنها نشین است — بسا زخم گر ترا کام انگبین است
مگر تلخ آمد آن لب را وجودم — که وقت ساختن شور و چو عودم
نخواهم کرد بر تو حکمرانی — گرم زین بیشترک داری تو دانی
مرا زین سوختن سود دگر نیست — که سود کاسدان دود دگر نیست
بکمیا چون رد این افسانه ساز — ستای یار به بر دست آواز
نوا را پرده عشاق در بست — در افکند این غزل چون بلبل مست
سحرگاهان چو رامی مست گشتم — بمستی در باغی گذشتم
بهار مشکبو دیدم در آن باغ — بچنگ زاغ در خون چنگل زاغ
گل صد برگ با هر نوک خاری — بزندان کرده گنجی در حصاری
حصاری لعبتی در بسته لیکن — حصار قفل او نشکسته محکم

انشای بکمی

بهشتی پیکری از جان سرشتش — ز هر میوه درختی در بهشتش

به چندان میوه‌های تازه و تر — ندیدم جز خمار خشک در سر

پریروئی درین دل خانه کرده — دلم را چون پری دیوانه کرده

پری چون هم دل دیوانه جوید — در آبادی نه در ویرانه جوید

همانا کان پری روی فسونسنج — درین ویرانه درپیچید چو گنج

گر آن گنج آرم از ویرانه بیرون — تباهستش بهم چون دُرّ مکنون

بخواب نرگسین جادوش سوگند — که غمزش کرد جادو را زبان بند

بدود افکندن آن زلف سرکش — که چون دود افکنا این بر زمین دامش

بهنگام زیورش کز شور خلخال — در آلوده آمد صد شانه در حال

بخر وا دید دیباهای مهندش — به بحر وا دید شیرین کار مهندسش

بعنبر سودنش بر گوشهٔ تاج — بعقد آمودنش بر تختهٔ عاج

بنازش کز خیانت بی نیاز است — بعذرش کان تبی خوشتر ز ناز است

بطاق آن دو ابروی خمیده — مثالی را دو طغرا برکشیده

به مژگانش که چون بر هم زند نیش — کمند زخمش دل هاروت زار ریش

به چشمش کز عتابم کرد رنجور — به خشمک گردنش کز دیده مستور
بدان عارض که زو چشم آب گیرد — ز تری تکیه بر مهتاب گیرد
بدان گیسو که قلعش را کمند است — چو سرو قامتش بالا بلند است
بمار افعی آن زلف و آن دوش — بچنبر بازی آن حلقه در گوش
بمشکین دانه آن خال چو سنگ — که او بر رومیان زد لشکر زنگ
بدان نرگس که از نرگس گرو برد — بدان سنبل که سنبل پیش او مرد
بدان سی و دو دانه لولوی تر — که دارد مهری از یاقوت بر در
بسحر آن دو بادام گهربند — بلطف آن دو عناب شکرخند
بچاه آن زنخ در چشمه ماه — که دل را آب زان چشمه و نه چاه
بطوق غبغبش گوئی که آبی — معلق کرده اندر آفتابی
بدان سیمین دو تا بر مجلس افروز — که تاوان بستد از تاریخ نوروز
به فندقهای سیمینش ده انگشت — که قاقم را ز رشک خویشتن کشت
بدان ساعد که از بس رونق و تاب — چو سیمین تخته شد بر تخت سیماب
بدان نازک میان شوشه اندام — ولیکن شوشه از نقره خام

بسیمین ساق او

بسیمین ساق او گفتن نیارم / اگر گویم شب خفتن بیارم
بخاک پای او کز دیده بشستست / بدو سوگند من بر جای خویشست
که گر دستم رسد آرم بدستش / درون جان کنم جای نشستش
ز دستم نگذرد تا زنده باشم / بجهان از شاه داور رانده باشم
چو رود یار بد این پرده پرداخت / نکیسا رود چنگ خویش بنواخت
در آن پرده که خوانندش حصاری / چنین بکری برون کرد از عماری

دلم خاک تو شد ای سرو چالاک / بر افکن سایه چون سرو بر خاک
ازین مشکین رسن گردن چه تابی / رسن در گردن چون من بتابی
اگر گردن کشی کردم چو شیران / رسن در گردن آیم چون اسیران
نگنجد آسمان در خانه من / دو عالم در یکی ویرانه من
ندارد پای پیلان خانه مور / نباشد پشه با سیمرغ همزور
سپهری کی فرود آید بچاهی / کجا گنجد بهشتی در گیاهی
کسی کو نزل دریا را نشاید / نثار تخت سلطان را نشاید
در آن حضرت که خورشیدش غلامست / شفیعی بایدم آن خرگه نشینست

بعذر آوردن خیدان گناهم | اگر عذری بدست ارم بخواهم
وهم خیدان زمین را بوس و بوس | که بخشایش ورا آرد کوس بر کوس
بچهره خاک را خیدان خراشم | کزین خاک آبروئی بر تراشم
بساطت را برخ خیدان کنم نرم | که اقبالم دهد منشور آزرم
چنین خواندم ز طالع نامه شاه | که صاحب طالع یکمان بود ماه
من آن یکم که طالع ماه دارم | چو یکمان پای از آن در راه دارم
ز جوشش این دل جوشیده با تو | بپای داشتم پوشیده با تو
پذیرم تا بپایمت را گذارم | هم از گنج تو وامت را گذارم
و با تم گر بخوردی گرده ناز | بخورده در میان آورد پیش باز
زبان گر بر زند آتش زبانه | نهادم باد و لعلش در میانه
وگر چشمم تر کی تیز گردد | بعذر آمد چه هندوی خونریز
وگر زلفم سر از فرمان بپیچد تافت | هم از سر تافتن تا دیت یافت
خم ابرو اگر زه بر کمان بست | بزن تیری ترا هم آن کمان هست
وگر غمزه ز مستی تیر انداخت | بهشیاری ز خاکت توتیا ساخت
اگر از جعد تو خویش آشفته دیدم | نبر نخچیر شش گر چون کمان در کشیدم

اگر خط

[illegible] بردم | بجز آهی نیافت سر از خط بردم
وگر گیرد خیالت کار من سست | بیاید دیده گیرم دامنش چیست
عقیقت گر خورد خونم این است | بمروارید دندانش کنم ریش
کسی کو خبر تو بر تارم کشیده است | نه زآب از آب انگورش کنم
چو شعل سر بر آورده بر من | نهادم جان خود چون شمع بر در
من آن باغم که میوه کس نچیدست | درم پیدا کلیدم ناپدیدست
وگر چون فندق برسر زند سنگ | ز غنچه‌ام نیاید جز تو کس تنگ ۲
بر آنکس چون دهان پسته خندم | که جز تو پسته نگشاید ز قندم
رطب چینی که با نخلم ستیزد | ز من جز خار هیچش بر نخیزد
دهانی کو طمع دارد بسیبم | بسیب سرخ چون طفلش فریبم
اگر خود آفتاب آید وگر ماه | بدین میوه نیاید جز تو کس راه
نکیسا چون زد این طیاره بر ساز | ستایی باربد برداشت آواز
نسیم دوست می‌آید دماغم | خیال گنج می‌بیند چراغم
کدامین باغ را باشد چنین بوی | کدامین آب خوش دارد چنین جوی

مگر دیماه گشت از دی بهشتی — [illegible]
مگر شب شد بلند آفاق قیصور — که می بارد بجای برف کافور
مگر در باغ شیرین ست خسرو — که می آید هوای تازه و نو
مگر شیرین بشیرینی در آمد — که ناگه شوری از خسرو بر آمد
مگر عناب شیرین شد شکر ریز — که طوطی گشت سلطانی چو پرویز
مگر بر ما گذشت آهوی خرگاه — که بر زد نافه از طرف خرگاه
مگر وقت شد آن طاوس خورشید — پر افشان کند بر گلزار جمشید
مگر سروی ز طارم سر بر آورد — که ما را سر بلندی بر سر آورد
مگر ماه آمد از روزن در افتاد — که شب را روشنی بر منظر افتاد
مگر با [illegible] آمد [illegible] ست — که گلزار شب اندر باغ سیر رست
مگر با ما [illegible] آب زندگانی — که ما را زنده دل دارد نهانی
مگر با دولت اینجا گذر کرد — که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر اقبال شمعی بر آورد حجت — که چون پروانه عنبر نسیم را بال و پر سوخت
مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی — که از هر گوشه بر خیزد خروشی
چو در دام آمد آن آهوی طناز — که از صیاد [illegible]

بنده و الگاه ... زمان

ز ریحان تو چون درهم شکستست
که دی مستور بود و این زمان مست

بگواهی دولت آن ترک بربرا
که باز آرد کمانک اختری را

ترا بسیار خصلت جز نکو نیست
بگویم راست هر مویی ترا نیکوییست

توی جو کشته و گندم درووده
مرا جو داده و گندم نموده

ببین کز تو ستمها خشمی نموده
تواضع بین که چون بام تو بوده

نه ترک و ترک هندو رای دستست
که با دزدی چو ابرو دشمن هست

ندارم هیچ دل عیب پادشاهی
ولیکن هیچ دل خیزد اگر خواهی

دلم چون گرید از غم خون نگرید
که هیچ ظالم از غم خون نگرید

تنم ترسد ز هجران جان نترسد
کی داند کار فراق هجران چه ترسد

بکن نیکو بی محنت زبان گشت روحم
کنم بخت بد لکن نه قصه رحم

چو بی زلف تو بیدل بوده ستم
دلی خود را از زلفت باز بستم

بخلوت با لبت دارم شماری
فریضه ترا ز هیچ منت کاری

گرم خواهی بخلوت بار دادن
بجای گل چه باید خار دادن

بفرمای کم بنشینم درین کار
گزین کار نیست تا بنشینم این بار

[illegible] پنهان [illegible]

شکفته چون گل نوروز خوشرنگ　　بنور ور [illegible] دل خواهت

زهی چشم بیدار تو روشن　　سر کویت مرا خوشتر ز گلشن

خیالت پیشوای خواب و خوردم　　غبار رهت توتیای چشم دردم

تو خوشدل دماغ مشک بیزم　　تو روشن چراغ صبح خیزم

مرا چشمی و چشم را چراغی　　چراغ و چشم را رخشنده باغی

چه میخوردی که رویت چون بهارست　　همان می کان می سازگارست

جمالت چون جوانی جان نوازد　　کسی جان با جوانی در نبازد

تو نیز از آینه بر دست یابی　　ز عشق خود دل خود مست یابی

مبین در آینه [illegible] چنین　　که با خویشتن بین خویشتن بین

کسی آن آینه بر کف چه گیرد　　که هر دم نقش دیگر کس پذیرد

ترا آینه چشم من بس　　که تنها [illegible] تو صورت [illegible] کس

بدان دادم که او دارای مهر است　　که بی تو عمر شیرینم چه زهر است

منه بر گل بیدلی گفتن دلت شاد　　زهی بی رحم رحمی بر دلت باد

[illegible]

گمان بردم که چون مستی پذیرم — در آن سختی تو باشی دستگیرم

کنون کافتادم از مستی و چستی — گرفتی دست لیکن پای بستی

چو شادی که آیی در بزم تنگ — می نابم دهی با ناله چنگ

بیارم نیمشب زلفت گره گرم — چو شمع صبحدم پیشت بمیرم

شبی کز لعل میگونت شوم مست — بخسپم تا قیامت بر یکی دست

بتو دادم عنان کار سازی — تو دانی گر کشی ور مینوازی

زبی رحمی کشیدم بر در رخت — که سختی لغی مردم را کند سخت ١٠٠ ٥

ترا گر دست بالا هست بر مشتم — بحکم زیر دستی زیر دستم

وگرنه من کیم از جنس فولاد — چراغی را بمیدون آرم بدین باد

پس این یاران محمود را زار کشتن — جوانمردی نباشد گشتن

زبی مهرا غمم بر سینه خاری — خزان چون میزنی بهر نیازی

حدیث مهربانی بر زبان آر — میان ما در شیشه زاد میان یار

بمن وا بین پس زمین بوس و تا قبت — ندارم بیش ازین تاب فراقت

جمالی را بیادت میگذارم — بدین امیدواریها میشمارم

نکیسا چون بدین پرده ز سر گشت — ستایی باربد بر زد آهنگ

بآواز حزین چون عذرخواهان | روان زد ... حزین دید بیبا

مرا در کویت ای شمع نکویی | فلک پای بر افکندست گویی

که گر چون گوسفندم می بری سر | بپای خود روم چون سگ بر در

دلم گر می بری اندیشه منت | به بر کز بیدلی بر پیش منت

تنی کو بار این گل بر نتابد | سر بار غمی از دل بر نتابد

چو در خدمت نباشد شخص بیخود | نباید دل که از خدمت بود دور

بسی کوشیم که دل بردارم از تو | که بس بی وثوق بدارکارم از تو

نه بتوان دل ز کارت بر گرفتن | نه از دل نیز بارت بر گرفتن

بدان جان کز حزین جان پرورد | که جانم بی تو در غرقاب حسرت

بدان چشم سیه کاهو شکار است | که بی آهوی تو چشمم ...

فرو ماندم ز تو خالی و نومید | چو ذره کو فرو ماند ز خورشید

جدا گشتم ز تو بیخود و تنها | چو ماهی کو جدا ماند ز دریا

بعمری کو بود پنجاه یا شصت | چه باید صد گره بر پای خود بست

پس از عمری که کرده تو هم دیده جا نیست | کم از یک شب ... گیا ...

بود از دور

بنوری بر فروز افسرده را ... ببوئی زنده گردان مرده را

مرا فرخ بود روی تو دیدن ... مبارک باشد آوازت شنیدن

جهان دان کز نسیم پر خنده داری ... که مشکی خرده را زنده داری

چو از چشمه آب زندگانی ... خلاف آنشد که از چشم نهانی

خدای کافرینش کرده او ست ... تن با جان پدید آورده او ست

امیدم هست کز روی تو دلسوز ... برون آید شبم را هم یکی روز

چو شیرین دست بر دیار دید ... ز دست عشق خود را کار بد دید ٦

نوای برکشید از سینه تنگ ... بخستگی داد کاین تیمار بر چنگ

بزن راهی که شب بی راه گردد ... مگر کاین داوری کوتاه گردد

بیاز ای یار با یاران دلسوز ... اگر دی رفت و خواهد ماند امروز

گره بگشای یا ما بستگی چند ... بشتابت عنبرین آهستگی چند

ز یاری حکم کن تا شهریاری ... ندارد هیچ بنیاد استواری

همه فرخنده با این سست رختی ... بدین سستی چه زیبد کرد سختی

بیا تا نه که ماند از بیرگی سرد ... بیا سنگبا که سنگبان بخت و سنگ خورد

خوش آن باشد که امشب می بنوشم | امان باشد که فردا باز کوشم

چو بر فردا نماند امیدواری | بباید کردن امشب سازوار

جهان بسیار شب تازی نمود | جهان تا دیده جانا چه سود است

بهاری داری از روی بر خور امروز تو | همه فصلی نخواهد بود نوروز

گلی کو را نه بوید آدمی زاد | چو هنگام خزان آید برد باد

گل آن بهتر کزان گل آب خیزد | گلابی گر گذارد گل بریزد

در آنحضرت که نام زر سقط است | چو من کس در حساب آید محال است

اگر لب دریا و قطره آب | رخ خورشید و آنگه کرم شب تاب

چو باز از تو همت از نیکوان تیر | گشادی چون مرا از تو بر انگیز

بجز کالای کاسد با توانی | بکار آید گهی روزت چه دانی

درشتی گرچه دارد کار و باری | شکسته بسته نیز آید بکاری

اگر زر درست افزون عیار است | قراضه ریزه هم در شمار است

نهادستی ز عشقم حلقه در گوش | بدین عیبم خریدی باز مفروش

تمنای من از عمر و جوانی | وصال تست و آنگه زندگانی

به نعمای ز تو راضیست گوشم | برایم زین اگر زین بیش کوشم

من اگر

بمن [illegible] دوری — ز بابت سر نگردانم بشمشیر

نگردم بی تو تا بی سر نگردم — ز تو تا در نگردم بر نگردم

بهر لحنی که تا اکنون نمودم — چو لحن مطربان در پرده بودم

کنون در پرده خون خواهم افتاد — چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد

چراغ از دیده چندان رو بپوشد — که دیگر روغنش ز آتش بجوشد

سخن تا چند گویم از خیالت — برون رانم جنیبت با جمالت

بجای بوتنا گر دستانم — گهی در دست گهی بوسه ستانم

نه جنبانم سرا من بخوهم تاب — که من سرمست و خوش باشم تو در خواب

سر زلفت بگیسو باز بندم — گهی گریم ز عشقت گاه خندم

خیالت در نقش مهر شایم گفت — که بر دستت نداند آستینت

در آغوش آنچنان گیرم تنت را — که نبود آگهی پیراهنت را

گر از دستم چنین کاری بر آید — ز هر خارم گلزاری بر آید

خدایا ره بغیر و زیم گردان — چنین بر روزیی ز قدیم گردان

چو جسم و گوهش گردین اسیت — ز حالت کرده حالی جامه با جاک

بصد فریاد گفتی ای باربد هان — قوی کن جا کمن در کالبدان

چو لعبت باز شب پنهان کند راز — من اندر پرده چون لعبت شوم باز

...کم در سنگ زنهان نگوم / ز ست...

نصیب من ز تو در خیمه بستی / سلامی بود آن هم باز بستی

نکیسا چون زد این افسانه بر ساز / ستای باربد برداشت آواز

نوا را پرده عشاق بربست / در افکند این غزل چون بلبل مست

بپخشا ای صنم بر عذرخواهی / که صد عذر آورد بهر گناهی

گر از حکم تو روزی سر کشیدم / بسی زهر پشیمانی چشیدم

پشیمانم ز هر جرمی که کردم / گرفتارم بهر عذری که کردم

گرفتم هر چه من کردم گناه است / نه آخر آب چشمم عذرخواه است

قلم در حرف کش بی آبیم را / شفیع آرم تو را بی خوابیم را

گزین پس سر ز رایت بر ندارم / رخ از خاک سرایت بر ندارم

کنم در خانه یک چشم جایت / بدیگر چشم بوسم خاکپایت

اگر محروم شد گوش از پیامت / زبان باز آشنا میدارم بنامت

درین تب گرچه بر تابم تقاضا / گرم بینی بدارم هم زبانی

ز تو پرسش مرا امید خام است / اگر بر خاطرت گردد تمام است

نداری دل که آئی در کنارم / دگر داری من آن طالع ندارم

ز تو برخوردنم خواهند گویم — مرا آن به که من برزور اویم

مرنجان کز غمت غمناکم ای جان — بکوی من گدا این خانم ای جان

چرا راضی شدی کین دل خراب است — رضای دوستان جستن صواب است

تو با من می توانی یار بی ساز — که تا جانم برآید می کشم ناز

منم عاشق مرا غم سازگار است — تو معشوقی ترا با غم چه کار است

تو گر سازی وگرنه من بر آنم — که سوزم در غمت تا می توانم

اگر دیدار تو بر من حرام است — تباهم کام شیرین کن تمام است

مرا گر نیست دیدار تو روزی — تو باقی باش در عالم فروزی ۱۰۰.۶

اگر من جان دهم در مهر تو هانی — ترا باید که باشد زندگانی

اگر من بر نخوردم زان نکویی — تو برخوردار باش از خوبرویی

تو دایم مان که صحبت جاودان نیست — من ار مانم وگرنه باک از آن نیست

مرا گر روز روزی رفت بادا — ترا هر روز روز از روز به بادا

سبب آنست که در لب تو آزار — بگفتن بشخص را هوش دار

خلاف است اینکه فرهاد از ز گفتار — بی اشتر دی کی افتادی جهان خوار

تو چون فرهاد را کشتی ز تیمار — مرا زین بهتر که بیمار پندار

بجه بیم زدم با زید یا خنگ ز روحی — بدان تیزی که میگفتم سرودی

دل شیرین بدان چربی بخسرو | که چون روغن چراغ عقل را

چنان فریاد کرد آن سرو آزاد | کز آن فریاد شه آمد بفریاد

چو شاهنشه شنید آواز شیرین | رسائی کرد و شد دمساز شیرین

در آن پرده که شیرین ساخت سازی | هم آهنگش شه کردی باوازی

چو شخصی کو بکوهی راز گوید | بدو کوه آن سخن را باز گوید

از این سو مه ترانه بر کشیده | وز آن سو شاه پیراهن دریده

چو از سوز دو عاشق آه برخاست | صداع مطربان از راه برخاست

ملک فرمود تا شاور حالی | بجز خسرو سرا از کرد خالی

بر آن آواز خرگاهی پر از نوش | سوی خرگاه شد بی صبر و بیهوش

در آمد در زمان شاور در کار | گرفتش دست و گفتا جای هشدار

اگر چه کار خسرو بیش دارد | چه خود را دستگیری دید و بنشست

پس آنگه گفت کین آواز دلسوز | چه آوازیست رازش فرش آن

حکایت بر گرفته شاه شاور | جهان دیده کسی بود دستور

پری پیکر برون آمد ز خرگاه | چنان کز زیر ابر آید برون ماه

چو عیاران مست از سر مهر | بپای شه در افتاد آن پریچهر

بهوتر محبوب

چو شه معشوق را مولای خود دید — سر مه را بزیر پای خود دید

ز شادی ساختش بر فرق خود جای — که شه را تاج بر سر به که بر پای

در آن خدمت که یارش نازمی کرد — مکافات یکی ده بازمی کرد

چو کار از پای بوسی بیشتر آمد — تقاضای دهن بوسی در آمد

از آن آتش که بر خاطر گذر کرد — ترش روئی شیرین در اثر کرد

ملک حیران شده زان روی گلرنگ — چرا بشکفت و چون شد باز تنگ

نهان در گوش خسرو گفت شاپور — که گر مه شد گرفته هست معذور

۱۰۰۹ ز مهر آنکه چو دُر تا با عمر روز — بنام و ننگ پرور آمد لافروز

کنون ترسد که مطلق دستی شاه — نهد خال خجالت بر رخ ماه

چو شه دانست کان نخل برومند — نمی‌ریزد رطب بی یار و خرما پیوند

بسی سوگند خورد و عهدها بست — که بی کابین نیارم سوی او دست

بزرگان جهان را جمع سازم — بکابین کردنش گردن فرازم

ولی باید که می در جام ریزد — که از دست این زمان آن بر نخیزد

یک امشب شادمان با هم نشینیم — بروی یکدگر عالم ببینیم

چو عهد از شاه بستد یار شیرین — بخنده برگشاد آن ماه پروین

لبش با دلنوازی در آمد — سر زلفش برقاصی در آمد

خروش زیر و بم را تاب داده / سماع مطربان را جواب داده

لبش چون مه قدح بر دست کرده / بجرعه ساقیان را مست کرده

ز شادی چون تواند ماند باقی / که مه مطرب بود خورشید ساقی

همه از مستی چنان مخمور مانده / کز اسباب غرضها دور مانده

دماغ از جاشتنیهای دگر نوش / ز لذت کرده شهوت را فراموش

بخور و عطر و اگه روی زیبا / دل از شادی کجا باشد شکیبا

فرومانده ز بازیهای دلکش / دو آب و آتش اندر آب و آتش

کشتیهای بد از بخت گشاید / چو مقناطیس کآهن را رباید

ولیکن بود صحبت زینهار / بگردند از وفا زینها خواری

چو آمد در کف خسرو گل دست / برون آمد ز شادی چون گل از پوست

دل خود را چو شمع از دیده پالود / پرند ماه را پروین برآمود

بمژگان دیده را بر ماه میدوخت / مگر بر مجمر مه عود میسوخت

گهی می سود نرگس بر پرندش / گهی می بست سنبل بر کمندش

گهی بر عود جعدش باز کردی / ز شب بر ماه مشک انداز کردی

گهی بر نار سیمینش زدی دست / که می لرزید چون سیماب پیوست

گهی از فرق سرش معجر گشادی / علامانه کلاهش برنهادی

کم از کل موی

گه از گیسوش قسمتی بر میان بست — گه از لعلش نهادی در دهان قند

گهی سودی عقیقش را بانگشت — گه آوردی ترنج چون سیب در مشت

گهی دستینه از دستش ربودی — به بازوبند او بازی نمودی

گه آوردی فروزان شمع در پیش — درو دیدی و در حال دل خویش

گهی خلخالها از پاش کندی — بجای طوق در گردن فکندی

دلش در بند آن پاکیزه دلبند — بشاهد بازئی نوگشت خورسند

نشاط ظهر دو در شهوت پرستی — بسیر مست مانند از سر مستی

صدف میداشت در خوشتر آماس — که تا بر در نهد نوک الماس

ز بانگ نوش هایی خوشتر از نوش — زمانه از عنوان کرده فراموش

بهلین چون بهل را ساز میکرد — هنوز این لابه آن ناز میکرد

بدینسان هر نغمه دمساز بودند — گهی با عذر و گه با ناز بودند

سرور آهنگ عشرت داشتندی — دمی بی جستنی نگذاشتندی

بشب نرد قناعت باختندی — بنوبه کعبتین انداختندی

شب مغتنم که کار از دست میشد — غرض دیوانه شهوت مست میشد

ملک فرمود تا مهد زر آن ماه — به برج خویشتن روشن کند راه
نشیند تا به صد تمکینش آرند — چو مه در محمل زرینش آرند
سیاهی چون کواکب در رکابش — که از بیبی خدا داند حسابش
چو رفت آن مهد سیمین زر در آهنگ — ز نقد سیم شد دست جهان تنگ
فلک بر کرد زرین بادبانی — نماند از سیم کشتیها نشانی
شهنشه کوچ کرد از منزل خویش — گرفته راه دار الملک در پیش
به شهر آمد طرب را کار فرمود — برآسوده و زمی خوردن بیاسود
به فیض ابر سیمای درختی — جهان را تازه کرد از گنج بختی
در آمد هر دو را بخشنده داور — زمین تا در نبارد بر نیارد
نریزد ابر بی توفیر دریا — نه بی باران شود دریا مهیا
نه بر هر دهی رونق هست باجی — نه از ویرانه کس خواهد خراجی
ملک فرمود تا اختر شناسان — کنند اندیشه بر دشوار آسان
بجویند از شب تاریک تارک — بروشن خاطری روز مبارک
که شاید مهد آن ماه دلافروز — به برج آفتاب آرند امروز
رصد بندان بر او مشکل گشایند — طرب را طالع میمون نمایند

وهم دری

به فیروزی چو بر فیروزه گون تخت  عروس صبح را فیروز شد بخت

جهان رست از مزیح بار گران  عجوز عالم از بس چاره کردن

شد از بهر عروس آرایشی ساخت  که خور از شرم آن آتش انداخت

هزار اسپ مرصع گوش تا دم  همه زرین ستام و آهنین سم

هزار اشتر ستاره چشم و شبرنگ  که دوران بود با رفتارشان لنگ

هزار از ماهرویان قصب پوش  همه دُر در کلاه و حلقه در گوش

هزار از لعبتان ماه پستان  به رخ هر یک چراغ بت پرستان

ز صندوق خزینه چند خروار  چو ریگ آگنده از لؤلوی شهوار

ز مصری تشتها که از دینار و زر بود  ز صندلیها که با صندل بیشتر بود

چو طاووسان زرین ده عماری  بهر طاووس در کبک بهاری

یکی مهدی به زر ترکیب کرده  ز بهر خاص او ترتیب کرده

ز حد بیستون تا طاق بغرا  جنیبتها روان تا طوق ههرا

زمین را عرض نیزه تنگ داده  هوا را موج بیرق زنگ داده

شکرریزان عروسان بر سر راه / قصب‌های شکرگون بسته بر ماه

پری‌چهره بتان شوخ و دلبند / ز خال و لب سرشته مشک با قند

بگرد فرق هر سرو بلندی / عراقی وار بسته فرق بندی

بگیسو بر نهاده لولوی تر / زده بر لولوی تر لولوی تر

بدین آیین بدین رونق بدین نور / جهان آراستی از چشم بد دور

به پشت زین بر آسایان روانه / ز گیسو کرده مشکین تازیانه

همه ره موکب ترکان خوشنهد / عماری بر عماری مهد بر مهد

یکایک در نشاط و ناز رفتند / باستقبال شیرین باز رفتند

همه ره گنج ریز و گوهر انداز / بیاوردند شیرین را بصد ناز

بجای فندق افشان نو در سر / درر افشان ز فندق چون در تر

بجای غنچه گل نافه مشک / مرصع لولوی تر بار بر خشک

چو آمد مهد شیرین در مداین / تهی شد دامن خاک از خزاین

بهر گامی که شد چون بهاری / شهنشه ریخت یا بالش نثاری

رخان

چنان کز بیم شه بر شیران ماهی | درم ریزد هنوز از پشت ماهی
فرود آمد به دلگاه جمشید | چو در برج حمل تابنده خورشید
ملک فرمود خواندن موبدان را | همه کار آگهان و بخردان را
به شیرین قصه‌ای در انجمن خواند | که هر کس جان شیرین بر وی افشاند
که شیرین شد مرا هم جفت و هم یار | به مهرش که بود ما را سزاوار
ز من پاکست با این مهربانی | که داند کرد زینسان زندگانی
گر او را جفت سازم جای آنست | به دو گردن فرازم رای آنست ۱۲
می آن بهتر که با گل جام گیرد | که هر مرغی به جفت آرام گیرد
چو بر گردن نباشد گاو را جفت | نگه داری که داند سنگ را سفت
همه گردن کشان سر بر گرفتند | بر این فرمان آفرین ها بر گرفتند
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین | به خود خواند موبد را که آیین
سخن را نقش بر آیین او بست | به رسم موبدان کابین او بست
چو مهد خویش را مجلس خاصگی داد | در شب پرده خاص فرستاد

بسعادت چون گلی پرورده خواهد | بسا باید پس آنگه مزد خواهد

بخت اقبال بر دوزد کلاهی / چو وقت آید نهد بر فرق ماهی

ز دریا دُر برآرد مرد غواص / بحکم مدت شود بر تاجها خاص

چو شیرین گشت شیرین‌تر ز جلاب / صلا در داد خسرو را که دریاب

بخور کین جام شیرین نوش بادت / بجز شیرین همه فرموش بادت

بخلوت بر زبان نیکنامی / فرستادش چو هشیاران پیامی

که جام باده در باقی کن امشب / مرا هم باده هم ساقی کن امشب

مشو شیرین پرست آمی پرستی / که نتوان کرد بر لعلی دو مستی

چو مستی مرد را بر سر زند دود / کبابش خواه تر خواهی نمکسود

اگر چون بر مراد دل نشسته باشد / بگویم مست بودم مست باشد

اگر بالای صد کری زند مست / هشیاری چون هشیاران کند سست

خوشش آمد سخن شاه عجم را / بگفتا هست فرمان آن صنم را

ولیکن بود در روزی باده / جگر خواری نمی شایست کردن

نوای بربط و لحن رنگ با / جبین زهره را کرده زمین سا

گهی گفتی بساقی زخمه رود / بده باده که یاد عشق به رود

گهی با باربد گفتی می از جام / بده کامیال باد آهنگ فرجام

نمک بر یاد شیرین تلخ باده — لبالب کرده و بر لب نهاده
بشادی هر زمان میخورد جامی — بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی
چو آمد وقت آن کاسوده و شاد — شود سوی عروس خویش دلشاد
خیانت مست کردی هوش بردند — بجای عماریش بر دوش بردند
چو شیرین در شبستان آگهی یافت — بمستی شاه را از خود تهی یافت
بشیرینی جمال از شاه بنهفت — نهادش حجله شیرین بر آن جفت
طریقی کرد بیرون از طریقی — نباید کرد با مستان حریفی ۱۲
عجوزی بود مادر خوانده او — ز نسل مادران وامانده او
چه گویم چون کهن گرگی بتقدیر — نه چون گرگ جوان چون پیر بر پیر
دو پستان چون خیک آب رفته — ز زانو بر ده و رشتن تاب رفته
تنی چون خر کمان از گوژپشتی — به دو دو سوی چو کیمخت از درشتی
دو رخ چون خور هندی گره بسته — چو حنظل هر یکی زهری سرشته
دهان و لغنجه آتش از شاخ شاخی — بگور تنگ میماند از فراخی
شکنج ابرویش بر لب فتاده — دهانش از شکنجه بر نهاده
نه هیچ از جسد یکی بر روی بسته — بدندان یکدو من زرنیخ بسته

تره زیر پرده چشم آشفته مانده — زخوردن داده آن خسرو نبرده

بعمد از پوری برنشتش آن ماه — عروسانه فرستادش بر شاه

بدان سبتیش به آز ماید — که مه از ابر فرقی مینماید

ز طرف پرده آمد پیر بیرون — چو بازی کاید از نخجیر بیرون

گران جانی که گوی جان نبودش — بدید آنکه یکی بندان نبودش

شه از مستی در آنحالت چنان بود — که در چشم آسمانش ریسمان بود

ولیک این مایه بودش هوشیاری — که خوشتر زان رود کبک بهاری

کمان ابروان را زه درافکند — بدین دل کاهوی فربه درافکند

چو صید افکند شه گاهی بیرزند — وزان صد گرگ روباهی بیرزد

کلاغی دید بر جای همائی — شده در جهد ماهی اژدهائی

بدل گفتا که این اندر بیجا است — خیال خواب یا سودای مستی است

نه پس شیرین شد این گور و بایست — چه شیرین گر ترش روئی مرا گشت

ولی چون غول مستی رهزنش بود — گمان آمد که آن ما در برش بود

درآورد از سر مستی برود دست — قبا دان جام شیشه بود و بشکست

ز صد جهد و بلا برداشت آواز — که مردم جان ما دیه چاره ساز

چو شیرین بهانک در خوانده رسید — بفرمادش رسیدن محمد نخست

برون آمد ز طرف هفت پرده — بنا میزد رخ هر هفت کرده

چه گویم چون شکر شکر گداخت هامست — طبرزد نیز او را چون غلامست

چو سروی کو بود در دامنش نوش — ز ماهی کو بود ماهی قصب پوش

مه و خورشید با خویش درویش — گلی از صد بهارش مملکت بیش

بتی کامد پرستیدن حلالش — بهشتی نقد یا او آن جمالش

بهشتی ترتی از جان سرشته — دلی نام طمع بر یخ نوشته

١٤ جهان افروز دلبندی چه دلبند — بخرمن ها گل و خروارها قند

بهار تازه چون گل بر درختان — سزاوار کنار نیک بختان

خجل روی زد رویش مشتری را — چنان کز نقش کبک دری را

ز خالش چشم بد در خواب رفته — چو دیده نقش او در آب رفته

ز گرمی داری آن مشک سنگ — ترازو گاه چو سنجد گهی تنگ

لب و دندانی از نور آفریده — لبش دندان و دندان لب ندیده

رخ از باغ شکر و حی نسیمی — دهان از نقطه موهوم میمی

نسیمش در بها هم سنگ جان بود — ترازو داری زلفش میان بود

ز گوشش و گردنش لولو خروشان — که رحمت بر چنین لولو فروشان

عقیق نیم رنگش سنگ در مشت / که تا بر حرف او نه هندسی انگشت
کشیده گرد مه مشکین کمندی / چراغی بسته بر دود سپندی
بنازی قلب ترکستان دریده / ببوسی دخل خوزستان خریده
رخی چون تازه گلهای بلاویز / گلاب از شرم آن گلها شکر ریز
تنی چون شیر با شکر سرشته / طباشیرش برابر شیر سرشته
سپید و نرم چون قاقم بر و پشت / کشیده چون دم قاقم ده انگشت
ز تری خواست اندامش چکیدن / بنازی زلف از دستش بریدن
گشاده طاق ابرو تا بناگوش / کشیده طوق غبغب تا بن گوش
کرشمه گر دمی با دل نشاندن / خمار آلوده چشم کاروان زن
ز خاطرها چو باده گرد غم برد / ز دلها چون مفرح درد غم برد
گل و شکر کدامین گل چه شکر / با واو ماند بسم الله و اکبر
ملکسا چون جلوه دلخواه بودید / تو گفتی دیو دیده ماه نو دید
چه دیوانه ز ماه نو بر آشفت / در آن مستی از آن آشفتگی خفت

سحرگه چون بعادت گشت بیدار / فتادش دیده بر خرمای بیخار
عروسی دید با دل بر و دست / تنوری گرم حالی نان بر او بست

تبسم تلخ گشته سازگارش | شکسته بوسه شیرین خمارش
نهاده بر دهانش ساغر مل | شکفته در کنارش خرمن گل
دو مشکین طوق بر حلقش فتاده | دو سیمین نار بر سینش نهاده
خرد با روی خوبان ناشکیبا | شراب چینیان مانی فریبا
نهفته با شقایق در مباهات | شکر میگفت فی التاخیر آفات
بخورستان درآمد خواجه سرمست | طبرزد می ربود و قند میبخت
نه خوشتر زان صبوحی بوده دیده | نه صبحی زان مبارک تر دمیده ١٥
نشه از اول بگلچیدن درآمد | چو گل زان گل بخندیدن درآمد
پس آنگه عشق را آوازه در داد | صلای میوه های تازه در داد
گه از سیب سمن نقل سازیش | گهی با نار و نرگس بوده بازیش
گهی بارسید از دست میبخت | تذرو باغ را بر سینه بنشست
گهی از بس نشاط انگیز بردار | کبوتر خیره شد بر سینه باز
گوزن ماده میکوشید با شیر | بر او هم عاقبت شد شیر نخجیر
شکر می کرد تا خازن خبر داشت | بیاقوت از عقیقش مهر بر داشت
برون برد از دل پر درد او درد | برآورد از گل بی گرد او گرد

حصاری یافت او چون قفل بر در | چو آب زندگانی مهر بر سر

نه بانگ نای مظلومان شنیده | نه دست ظالمان بر وی رسیده

خدنگ غمزه با پیکان شکفته | به پیکان لعل یکتایی همی سفت

مگر تشنه خضر بود و تشنه ماهی | که در آب حیات افکند ماهی

چو تخت نیل شد بر تخته عاج | حساب عشق رفت از تخت و از تاج

بضرب دوستی بر دست می زد | دبیرانه یکی بر شصت می زد

نگویم بر نشانه تیر میشد | رطب چون استخوان در شیر میشد

شده چنبر میانی بر میانی | رسیده زان میان جانی بجانی

چکیده آب گل در سیمگون جام | شکر بگداخته در مغز بادام

صدف بر شاخ مرجان مهد بسته | بیک جا آب و آتش عهد بسته

ز رنگ آمیزی آن آتش و آب | شبستان گشته پر شنگرف و سیماب

شب و روز آن ترک خواب گفتند | بهم مروارید ها یاقوت سفتند

بآب اندام را تا دیگه بردند | نیایش خانه ترتیب کردند

ز دست خاصگان بر دست شاه | نشد رنگ عروسی تا بیک ماه

همیدون از بتان نازپرور | که با شیرین یکایک عشقها کر

با مهلا و همیلا یک

هیلا و سمن گیب و همایون ز عشرت دست را کرده گلوگون

ملک روزی بخلوتگاه بنشست نشاند آن لعبتان را نیز بر دست

بر سم ارمغانی در خور شان کرد ز گوهر سرخ و از زر زرد شان کرد

همایون را نشاور گزین داد ظفر زد خورد و بادش انگبین داد

سمن بر گرا برای یار بر خواست هیلا را که با هر خود خواست

پس آنگه داد پس تیغ لعب و منشور همه ملک چین با نشاور

چو آمد دولت نشاور در کار در آن کشور عمارت کرد بسیار ۱۰۰۱۶

دز اقلیمی که صبحش نور دارد نیا گویند کز نشاور دارد

ملک را کار زان پس خورمی بود چو دولت با مرادش همدمی بود

جوانی و مراد پادشاهی ازین بهتر تو خود دیگر چه خواهی

نبودی روز و شب بی باده و رود جهان را خورد باقی کرد بدرود

بخوش طبعی جهان میداد و میجود قضای عیش خیلی سال میجود

پس از یک چند چون پیری در دل گشت ازان بیهوده کاری ها خجل گشت

چو ماشین دیدبان بر عارض افکند جوانی را ز دیده موی بر کند

ز بی همتی شدیم موی امید سست | ولی کان موی خود موی سعید است

در موی سعید آید سیاهی | پدید آید نشان ناامیدی

بسوی زلف را چیدان دهد تاب | که باشند با من دیده در خواب

چو باشد تندرستی و جوانی | حلاوت چون ندارد زندگانی

هوای باغ خندانی بود ازم | که سبزی را سفیدی واندازد

چو گاو در شوی گردد جامه خام | خورد بمقراضه خیاط اکام

جوانی چیست سودا در سر پیر | دران سودا تمنا نیست [illegible]

چو پیری در ولایت گشت والی | برون رفت از سر آن سودای خالی

جوانی گفت پیری را چه تدبیر | که یار از من گریزد چون شوم پیر

جوابش داد پیر نغز گفتار | که در پیری تو خود بگریزی از یار

از ان سر کاسمان سیماب ریزد | چو سیماب از سر سیمابی گریزد

غم از رنگی بگرداند عالم را | نداند هیچ رنگی نام غم را

سیاه تو سیاد چشم را نیاب | که فراش ره شد و سیاد [illegible]

عجب ای سر که پیری بر سر آمد | سیاه صبحگاه از سر برآمد

زمینه شد نیا گوشت کفن پوش | هنوز آن پنبه بر [illegible]